

رومنها کی علامتہ سہ ماہیہ



www.romankade.com



نویسنده: آریانا عاشوری زاده
WWW.ROMANKADE.COM
DES: SOGAND

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان سرنوشت آریانا

ژانر: پلیسی، عاشقانه، غمگین

خلاصه: رمان راجع به دختری بلند پرواز و شوخ و خوش اخلاقه که عاشق نظام و عملیات توی زندگیش خیلی سختی ها رو تحمل می کنه پدرش به کما می ره خانواده ی پدریش باهاش بدن، مشکلات زیادی داره اما بعد از چند سال وارد نظام می شه. هدف دختر رمان ما اینه که تمام مجرم ها رو تحویل قانون بده که در حین این عملیات زندگیش از این رو به اون رو می شه بقیه اش رو خودت بخون.

"بر اساس واقعیت"

نویسنده آریانا عاشوری زاده.

مقدمه: از کجا شروع کنیم؟ از چشمان مشکیه او؟ یا از سختی های زندگی ام؟ از کجا بگویم برایت؟ این رمان بی پایان است...

زندگی ادامه دارد سختی ها ادامه دارد اما...

اما رنگ چشمان او مشکلات زندگی را برایم بی معنا کرده وقتی به چشمانش خیره می شوم غرق در آن چشم های درشت و پر جذبه می شوم از کجا شروع کنم؟ از جایی شروع کنم که عشق در قلبم به وجود آمد یا از گذشته؟
خودت بخوان...

روی تختم دراز کشیدم دست راستم رو زیر سرم گذاشتم نگاهم رو به دیوار یاسی اتاقم دوختم عذاب وجدانی که درونم بود من رو راحت نمی داشت باز مثل همیشه ماجرای پدر بزرگ قلبم رو به درد آورده بود من جز مرگ پدر بزرگم هیچی یادم نمی آد جز اون انفجار بمب هیچی یادم نمی آد تمام خاطرات قبل از انفجار بمب از ذهنم پریده بود. من هشت ساله بودم که مرگ پدر بزرگم رو با چشم های خودم دیدم بچه بودم یه بچه چی حالیش می شه؟ هنوز کلی سوال توی ذهنم هست یعنی باعث مرگ پدر بزرگ من بودم؟

پنج سال قبل

(صدای خنده هامون کل خونه رو برداشته بود.

-اگه از خط بزنی بیرون باختی ها.

-نه نمی زنی.

دست گرم و چروکیده ی پدر بزرگ رو توی دست های بچه گونه ام گرفتم.

-بابا بزرگ هیچ وقت تنهام نذار تنها همبازیه من تویی.

لبخندی زد که چروک گوشه ی چشمش نمایان شد مهرش به دلم نشست. من رو توی آغوشش گرفت و گفت: من همیشه پیشتم هیچ وقت تنهات نمی دارم.

بوی عطرش به مشامم خورد عطر تیروس دیگه همیشه از این عطر خاطره ی بد دارم، من عاشق پدر بزرگم بودم چون هیچ محبتی از پدر پدرم و مادر پدرم ندیدم. هیچ وقت یه دست نوازشی روی سرم نکشیدن هیچ وقت دلم رو شاد نکردن هیچ وقت از من حمایت نکردن و هیچ وقت خونه مون نیومدن من اصلا نمی دونم اون ها چه شکلی ان. اما پدر مادرم همیشه من رو خوشحال می کرد شاید چون تنها بچه ی اون خونه بودم این طور بود. اما دلیل محبتش

هر چی که بود مهم اینه که بیشتر از همه بهم محبت می کرد. بابا بزرگ دستی روی سرم کشید و پیشونیم رو بوسید.

-بابا بزرگ می آی بریم آلوچه بخریم.

لبخندی زد و سری به معنای بله تکون داد.

دستش رو گرفتم و به سمت مغازه رفتیم پدر بزرگ وارد مغازه شد تا آلوچه بخره و من بیرون مغازه موندم.

مامان و بابام هم از همون مغازه اومدن بیرون.

-دخترم چرا بابا بزرگ رو کشوندی آوردی؟ نمی فهمی حالش بد میشه؟

-مامان دلم آلوچه می خواست.

بیرون مغازه منتظر پدر بزرگ بودیم پدر بزرگ با پلاستیکی که تو دستش بود و با همون لبخند همیشگیش من رو نگاه می کرد نگاهی به چشم هاش انداختم برای آخرین بار، آخرین نگاه، آخرین لحظه چند قدم مونده بود که از مغازه خارج بشه که صدایی شنیدم صدایی شبیه انفجار و صدای ریخته شدن خون... شب ها کابوس های بدی می بینم لحظه ای که کنار سنگ قبر پدر بزرگ زجه می زدم از ذهنم نمی ره آخرین نگاه مهربونش که سرشار از عشق و محبت بود رو هیچ وقت فراموش نمی کنم همیشه از خواب می پریم یعنی مرگ پدر بزرگ به خاطر من بود؟ باز یاد این ماجرا افتادم یاد اون لحظه و آخرین لبخند پدر بزرگ، حالا پنج سال از این ماجرا می گذره و حتی کسی که بمب جاسازی کرده بود هم اعدام شد اما... اما من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم مجبورم تمام زندگیم رو با این عذاب زندگی کنم پدر بزرگم پنجاه و هشت سالش بود هنوز باید زندگی می کرد هنوز باید ازدواج هر شش فرزندش رو می دید اما به خاطر سهلنگاری من این اتفاق براش افتاد هیچ وقت خودم رو نمی بخشم، مامان و بابام هیچ وقت این موضوع رو یاد آوری نمی کنن چون یاد آوردی کردن این ماجرا و تحمل کردنش برامون خیلی سخته بابا بزرگم اون قدر مهربون بود اون قدر خوش اخلاق بود که بعد از مرگش افراد زیادی برای تشییع جنازش اومدن.

سعی می کنم شاد باشم و قضیه رو فراموش کنم اما چه کنم؟ فقط تظاهر می کنم که فراموش کردم اما توی دلم غوغای وصف نشدنی بیاست، هیچ کس نمی فهمه اما تازگی ها مامانم شک کرده از بالشت خیسم و رفتارم. تصمیم

سرنوشت آریانا

گرفتم برم توی هال و بینم چه خبره و مامان داره چی کار می کنه و همچین فرصتی می شه برای پرسیدن اسم قاتل پدر بزرگ، آخه چرا مامان بهم نمی گه؟ دیگه خسته شدم امروز حتما می فهمم.

از در خارج می شدم که یهو گوشیم زنگ خورد.

آخه الان وقت زنگ خوردن بود؟ نمی دارن یک کاری کنیم ها.

گوشیم رو برداشتم.

- ها چیه؟

- خجالت بکش دختر، این جووری حرف می زنی با مادر بزرگت؟

- وا ببخشید مادر بزرگ شمایین؟

- آره دخترم منم، به مامانت بگو ما داریم می آیم.

حالم گرفته شد، باز مهمون؟

- باشه مامان بزرگ بیاین.

- باشه دخترم، اما دیگه این جووری پشت تلفن صحبت نکنی ها بگو جانم؟ بفرمایید؟ بله؟

یه هوفی کردم و گفتم.

- چشم، هر چی تو بگی.

- باز گفتمی تو؟ تو کلمه ی خوبی نیست بگو شما.

خندیدم و گفتم: باشه باشه حالا خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از مرگ پدر بزرگ به مادر بزرگ ضربه و شک محکمی وارد شد قدر مادر بزرگم رو می دونم دوست ندارم ازم دلخور باشه درسته گاهی پر خاشگر می شم اما با دیدن چهره ی مادر بزرگم آروم می شم خیلی دوستش دارم. آروم آروم رفتم جلوی آینه خیلی وقت بود خودم رو ندیده بودم، دختری با چشم های مشکی و درشت، موهای بلند و

مشکی و ابرو های کمونی دماغ متوسط و لب های زیبا تک فرزند بودم لوس، خجالتی و کمی مغرور حتی اگه اشتباهی هم ازم سر زده بود به زور عذر خواهی می کردم از اتاقم رفتم بیرون که خبر اومدن مادر بزرگ رو که ما بهش می گیم مامی به مامانم بدم مامانم پای تلویزیون بود و داشت برنامه می دید.

- مامان؟

- جانِ مامان؟

- مامی اینا قراره واسه ناهار بیان.

- خیلی خوش اومدن گلم پس ما هم بریم که وسایل پذیرایی رو آماده کنیم.

من هم که می خواستم از زیر کار در برم چشم هام رو ریز کردم لب هام رو جمع کردم. با حالت مظلومانه ای مامانم رو صدا زدم.

- مامان؟

مامان هم یک خنده بلندی کرد چون می دونست چه چیزی تو ذهنم رژه می ره، من هم حالتی رو تغییر ندادم با همون نگاه داشتم مامان رو نگاه می کردم، بعدش ادامه دادم.

- خب من یه کم بدنم کوفته شده می خوام برم حموم یه دست لباس خوشملم بپوشم خودم رو شاخ و شمشاد کنم پیام خدمت میهمانان گرامی. بعد این حرفم تا جایی که می تونستم نیشم رو باز کردم دست هام رو قفل کردم و جلوم به حالت آویزون گذاشتم.

- دختر من همین جوریش هم شاخ و شمشاد هست ولی چون می دونم خسته است بهش اجازه مرخصی می دم.

من رو می گید، یه جوری با این حرفش انرژی گرفتم، چشم هام رو تا حد ممکن باز کردم که انگار واقعا الان پادگان بودم و بعد از یه پست طولانی مدت مرخصی گرفتم بدو بدو رفتم مامانم رو یک بوس محکم کردم از اون جون داراش، بعد سریع به سمت حموم رفتم. امروز قرار بود خالم هم بیاد من یه دونه خاله دارم خیلی دلسوز و مهربونه یه دونست واسه نمونست آره دکوریه. از فکر های خودم خنده ام گرفت و با صدای بلند خندیدم.

- دختر تو حموم تبهت زده داری می خندی؟

سرنوشت آریانا

با صدای مامان بیشتر خنده ام گرفت با خنده از حموم بیرون اومدم رفتم جلوی آینه و موهام رو خشک کردم و توی این فکر بودم چی بپوشم در کمند رو باز کردم لباس قرمز رو برداشتم تا بالای زانوم بود روش با انگلیسی نوشته بود لاولو پایینش حریر داشت رو پوشیدم ساپورت مشکیم پوشیدم یه شال قرمز هم انداختم روی سرم کاملاً ست می شد با لباسم یه رژ دخترونه هم رنگ لباسم قرمز کمرنگ برداشتم و به لبم زدم و رفتم توی حال وقتی وارد حال شدم با تعجب چند دقیقه نگاه کردم و بلند سوت زدم که مامان ترسید.

- خدا نکشتت دختر ترسیدم.

- به به مامان خانومی چی درست کردی، چه بوی خوبی می آد؟

- سورپرایزه نمی گم.

آخ! به غذای تو دیگ که در حال درست شدن بود نگاه می کردم، سلول های روده ام مثل ماشین های بزرگ راه تهران-قم از این طرف روده ام به اون طرف می رفتن. ولی یهو حرصم گرفت فکر این که ماهان از این غذای خوشمزه بخوره داشت شکنجه ام می داد. ماهان پسر خالمه دو سال ازم بزرگ تره با وجود صمیمیتی که بینمون هست ولی خوب یه جاهایی باهم لج میفتیم یعنی بهتره بگم بیشتر وقت ها باهم لج هستیم، ولی در هیچ حالی پشت هم دیگه رو خالی نمی کنیم. به جز در یک مورد اگه اسم شکم وسط باشه سایه هم دیگه رو با تیر می زنیم، حالا من هم بابت این حرصی شدم، یه نگاه کلی به خونه مون انداختم.

یه حال سی و پنج متری با مبل های شکلاتی، که با پرده های خونه ست شدن، دیوار هم با کاغذ های دیواری نخودی رنگ پوشیده شده دو تا اتاق هم داریم یکی اتاق خودم و اتاق مامان و بابام.

روی دیوار خونه هم قاب عکس های من و پدر و مادرم قرار داره، عکس موقع بچگی هم هست اون موقع مو هام کوتاه بود دقیقاً یک ماه از قبل از فوت شدن پدر بزرگ این عکس رو گرفتیم موهام کوتاه بود و تا گردنم می رسید با گوشواره ی طلا و حلقه ای تو گوشم خیلی ناز بودم.

وارد حیاط شدم، حیاط خونه مون هم چهل و پنج متر می شد و حمام و دستشویی توی حیاط بود، گفش موزاییک و پر از گل های رازقی، محمدی و درخت های توت و لیمو بود.

سرنوشت آریانا

مادرم عاشق گل و گیاه هست، چون معتقد گل و گیاه برای روح و روان انسان خیلی عالیه و به آدم آرامش خاصی می ده.

تو همین فکر ها بودم که ای کاش ماهان نیاد تا نتونه غذای به این خوشمزگی رو بخوره مامانم بدجور خسته بود، آخه خودش تنها همه کار ها رو کرده بود یه حسی عین عذاب وجدان پیدا کردم، که خیلی سریع بی خیالش شدم، چون دیگه توی پذیرایی نمی دارم دست به سیاه و سفید بزنه البته من مادرم رو خوب می شناسم نمی تونه همین جوری بشینه، خودشم کار کردن رو دوست داره. واسه امروز سبزی پلو با ماهی درست کرده بود، که یه رنگ و بویی داشت آدم محوش می شد.

یهو زنگ آیفون رو زدن جا خوردم و از فکر به جناب غذای محترم بیرون اومدم

-آری درو باز کن.

من هم یک نگاه سرسری به خودم کردم، بعدش بدو رفتم سمت آیفون دکمه رو فشار دادم.

خنده ملیحی کردم.

- سلام خوش اومدین.

من بهشون دست می دادم اما نه، اون ها همش می خواستن بوسم کنن، وای حالا آرایشم خراب می شه، مجبور شدم منم رو بوسی کنم.

-بفرمایید بشینید.

خاله گفت: چطوری خاله جون؟

-مرسی ممنون خوبم خاله، شما خوبید؟

-ممنون عزیزم ما هم خوبیم.

ماهان هم روی مبل نشسته بود و با اون چشم های بابا قوریش نگاهم می کرد من هم یکی از ابرو هام رو بالا بردم، نگاهم رو ازش گرفتم و با مادر بزرگ و زن داییم احوال پرسى کردم، بعد از گفت و گو طولانی، ماهان با لحنی معنا دار بهم گفت: حالا مگه معدلت چند شده؟ این قدر تعریف می کنن؟

سرنوشت آریانا

با افتخار گفتم: نوزده بیست و یک صدم.

همه زدن زیر خنده و به قیافه ماهان نگاه کردن، من هم خنده ام گرفت و گفتم: چرا می خندین؟

خالم گفت: چون ماهان شده نوزده و بیست صدم.

ماهان رو نگاه کردم و خندیدم گفتم: به خاطر یک صدم؟

ماهان چشم غره ای رفت و گفت: نوبت دوم نشونت می دم دنیا دست کیه.

زیر لب، آروم گفتم: بیشتر نمی شی هیچ، کمتر هم می شی.

و آروم خندیدم.

صورتش رو برگردوند، نگاهم کرد.

-چیزی گفتی؟

قیافم رو در هم کردم و گفتم: من، چیزه... من چیزی نگفتم، گوش هات اشتباه شنیدن.

مامان من رو صدا زد که برم میز رو بچینم.

بعد از چیدن میز، به همه تعارف کردم بیان ناهار بخوریم.

ماهان هم چشم هاش برقی زد، و بدو بدو اومد سر میز، باورتون نمی شه، یه جوری غذا می خورد انگار از قحطی

اومده.

البته ناگفته نماند، دست پخت مادرم هم بسیار بسیار خوش مزست. مشغول غذا خوردن بودیم که زن داییم گفت: به

به خیلی خوش مزه شده، دستت درد نکنه.

مادرم لبخندی زد و گفت: نوش جانتون.

ماهان مشغول خوردن بود که چنگال رو زدم توی دستش. البته می دونم کرم از خودمه و چه کنیم حقشه.

همین طور که لقمه توی دهنش بود، چهره اش شده بود قرمز و می خواست جیغ بزنه که کنار گوشش با خنده

گفتم: غذا خوش مزست نه؟

سرنوشت آریانا

هیچی نگفت بعد از چند ثانیه دوباره گفتم: این قدر نخور چاق می شی نمی گیرمت ها.

خودش رو کنترل کرد و با لبخند مرموزی به آرومی گفت: کسی نیست خودت رو بگیره.

-عه نه بابا؟ از همین الان خواستگار ها در خونه صف کشیدن کوچولو.

با لحن تمسخر آمیزی گفت: هه، آره دارم می بینم وای چه قدر خواستگار داری تو.

-دختر به این زیبایی باید هم خیلی خواستگار داشته باشه.

نگاهش رو ازم گرفت و به خوردن ادامه داد.

با کمک مادرم میز رو جمع کردیم و نوبت تمرین های ارتشی من بود.

با این که یک دختر بودم، ولی علاقه مند به ارتش و تمرین بودم.

پدرم توی حیاط بهم گفت: خودت رو گرم کن و سعی کن زیاد آب نخوری، و برای بشین پاشو تمرین کن امروز باید به

همه نشون بدی دختر کی هستی، و باید رکوردت رو بشکنی.

سرم رو تکون دادم.

-باشه بابا.

لباس ورزشی ام رو پوشیدم و توی حیاط مشغول تمرین شدم .

ماهان با خنده وارد حیاط شد و پای راستش رو به دیوار تکیه زد و با خنده ی کمی که گوشه ی لبش بود که البته

بیشتر شبیه پوزخند بود گفت: دختر رو چه به تمرین های نظامی؟

سری به معنای تأسف تکون دادم و آروم گفتم: دختر باید این چیز ها رو یاد بگیره که اگه در هر شرایطی در خطر

افتاد، بتونه خودش رو نجات بده تو باید فکری به حال خودت کنی که اصلا از تمرین های نظامی سر در نمیاری.

-کی گفته سر در نمی یارم؟ می خوام نشونت بدم؟

-در حقیقت داری من رو به مبارزه دعوت می کنی؟

-آره اما اگه وارد مبارزه نشی به زور میارمت.

سرنوشت آریانا

ابرو هام رو بردم بالا و توی چشم های قهوه ایش خیره شدم.

- کلمه ی صحیحی نبود، بهتره بگی استقبال می کنم از تون.

- من هر کلمه ای رو که دلم بخواد توی صحبت هام به کار می برم.

- پس من هم با قانون کسی بازی نمی

شم، اگه هم وارد بازی بشم مطمئن باش بازنده نمی شم.

یه لبخندی زد و من بیشتر حرصی شدم، با لحن معنا داری گفتم: می بینیم کی می بره.

ماهان هیکل خوبی داشت باشگاه می رفت قیافش هم خوب بود و چشم هاش جذبه داشت البته ما خانواده تن چشم هامون جذبه داره. ماهان یکم یه دنده و لجبازه واسه همین تا چیزی رو که می خواد بدست نیاره ول کن نیست طبق گفته ی خودش همه چیز باید باب میل اون باشه زیادی خود خواهه.

هر دو رو به روی هم برای گرم کردن خودمون قرار گرفتیم

پدرم اومد و گفت: دخترم رقابته؟

-آره بابا.

-پس حاضرین؟

هر دو با صدای بلند و محکم گفتیم: بله قربان.

پدر جزئیات رقابت رو برامون گفت: هر کدوم از شما اگه توی یک دقیقه هفتاد بشین پاشو رفت برنده اعلام می شه.

استرس کل وجودم رو فرا گرفته بود.

مادرم، خاله ام، مادر بزرگم، زن داییم، شوهر خالم، همه درحال تماشا کردن مون بودن و یک صدا تشویق می کردن.

توی چشم های هم دیگه خیره شده بودیم، پدر شمارش معکوس رو شروع کرد.

-سه.

هی استرسم بیشتر می شد و به خودم دلداری می دادم و می گفتم: دختر این جا که زمین مسابقه ی واقعی نیست جام جهانی نیست که یه بشین پاشو معمولیه.

از این می ترسیدم که جلوی ماهان ببازم و به خاطر همین موضوع همش مسخرم کنه.

-دو.

-یک.

هر دو شروع به بشین پاشو رفتن کردیم خیلی سریع بشین پاشو می رفتم، اما ماهان هم عالی می رفت آخه چطور این قدر سریع می تونه بشین پاشو بره؟ من آخرین رکوردم توی یک دقیقه شصت و شش بشین پاشو بوده.

ثانیه های آخر رو پدر می شمرد و سرعت هر دو تامون باور نکردنی بود.

-ده ثانیه ی آخر بچه ها سریع باشین ده، نه، هشت، هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو، یک

تمام.

خیلی خسته شدم خیلی زیاد.

نوبت این بود پدر نتیجه رو بگه

پدر با خونسردی گفت: برنده کسی نیست جز...

انگشت هام رو درهم فرو بردم و چشم هام رو بستم.

پدر: ماهان، با اختلاف یک بشین پاشو.

خیلی سریع چشم هام رو باز کردم و جیغ زدم.

- چی؟ با اختلاف یک بشین پاشو؟ امکان نداره پدر کسی حریف من نمی شد چطور ممکنه؟

ماهان به آرومی گفت: باید هم ازت ببرم تازه این یک بشین پاشوی ساده بود.

بهش اخم کردم و بدون اعتنا از کنارش رد شدم.

رفتم توی اتاقم و چشم هام رو بستم، از شدت خستگی زیاد به یک دقیقه نرسید که خوابم برد.

دیگه کم کم داشت حوصله ام سر می رفت، آخه چرا جمعه ها این قدر کسل آورده؟ دوست دارم الان بیرون برم، و به دنبال یک ماجرای جدید باشم، ولی می دونم که مادر گرامی همچین اجازه ای رو به بنده نمی ده. تصمیم گرفتم روی تختم دراز بکشم، تختم کنار پنجره اتاقم بود. می شه گفت که اتاق خلوتی دارم یه کتابخونه رو به روی تختم قرار داده، یک میز کامپیوتر پایین تختم و کمد لباسم کنار کتابخونه با دیوارهایی به رنگ یاسی داشتم از پنجره بازی کردن بچه ها رو تماشا می کردم شور و شوقی که در وجودشون بود من رو به وجد آورده بودند. یاد خودم و پدر بزرگم افتادم وقتی که باهم بازی می کردیم، اون به خاطر کمر دردش نمی تونست باهام زیاد بازی کنه واسه همین بیشتر شطرنج و منچ بازی می کردیم و همیشه می باختم باز اشک درون چشم هام حلقه زد باز دلم گرفت باز سر دردم شروع شد تموم خاطره ها، سیاه سفید عین توی فیلم ها از ذهنم رد می شدن. با سر آستینم اشکم رو پاک کردم امروز جمعه و یک فرصت طلایی برای بچه ها و اغلب افرادی بود تا بتونند یک استراحت جانانه داشته باشند؛ و به کارهایی که نمی تونستند، در طول هفته انجام بدن برسند.

ولی من بر عکس بیشتر مردم علاقه خاصی به جمعه نداشتم من عاشق تجسس هستم، دوست دارم همیشه یه سوژه برای تحقیق داشته باشم،

خونه ما تو یکی از محله های بندرعباس هست، تقریبا وسط شهر می شینیم کوچه مون تنگه طوری که حتی یک ماشین نمی تونه از اون جا بگذره، ولی یک زمین خلوت و خاکی نزدیک کوچه مون هست که به عنوان پارکینگ ازش استفاده می کنن.

همیشه چند تا پسر بیکار هم سر کوچه مون می شینن نه روز خواب دارند و نه شب، هر لحظه دنبال یک سوژه هستن برای اذیت کردن. خیلی وقت ها هم شده که به من تیکه می ندازن بیشتر اوقات کاری به کارشون ندارم اما بعضی اوقات که حتی حوصله خودم رو ندارم خیلی تند باهاشون برخورد می کنم. در کل اگه تیکه های جغد های محله مون رو فاکتور بگیریم می شه گفت محله صمیمی و تقریبا آرومی هست.

با صدای گوشی به خودم اومدم انگشت شصتم رو به سمت قسمت سبز رنگ بردم و جواب دادم.

سرنوشت آریانا

-سلام.

-سلام چطوری رفیق بی مرام خوبی؟

خنده ای کردم و گفتم: خوبم عزیزم.

-می خواستم بگم امروز وقت داری بریم کافی شاپی بگردیم؟

این قدر خوشحال شدم با ذوق گفتم: آره بیکارم بیا دنبالم با هم بریم.

-باشه گلم می آم برو تیپ بزن خوشگل کن تا بیست دقیقه ی دیگه می رسم.

- باشه منتظر تم خداحافظ.

- خداحافظ.

واقعا هم کسل کننده بود. همش تمرین، خواب، گوشی، یه کم هم به تفریح نیاز داشتم سریع به سمت لباس هام رفتم در کمد رو باز کردم و مانتو تا بالای زانو خاکستری با شلوار لی مشکی و شال مشکی پوشیدم و با پوشیدن کفش های ال استارم تیپم رو کامل کردم. رفتم جلوی آینه یه آرایش ساده کردم یه رژ صورتی کم رنگ و یه خط چشم با رژ گونه زدم. با صدای زنگ بدو بدو کیفم رو برداشتم مامان رو بوسیدم و گفتم: با آتنا می خوام برم بیرون مامان زود می آم.

گفت:باشه دخترم مواظب خودت باش.

سوار ماشین سمند آتنا شدم و به سمت ی کافی شاپ رفتم.

توی راه، آتنا درمورد سختی های زندگیش بهم می گفت:آریانا تو تنها دوستمی که این قدر درکم می کنی یک راهی رو نشونم

بده می خوان من رو بفرستن روستامون اما من از اون جا متنفرم دوست ندارم برم و با چهره ی فرهاد رو به رو شم. آتنا نوزده سالش بود و از من پنج، شش سال بزرگ تر بود اما طرز فکرش کاملا بچگونه بود و همیشه از من راه حل می خواست.

سرنوشت آریانا

این ها رو می گفت و اشک هاش قطره قطره می ریختند.

-خوب یک روز، قشنگ بشین باهاشون صحبت کن کلم حرف های معنا دار بزن تحت تاثیر قرارشون بده.

به کافی شاپ رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و به سوی کافی شاپ حرکت کردیم، روی صندلی نشستیم و گارسون اومد.

-چی میل دارین؟

-یک قهوه.

-نسکافه.

-خب دیگه چه خبر؟

-سلامتی گفتم بیایم یک دوری بزنیم.

گارسون اومد و سفارش ها رو گذاشت.

-چی کار کردی با اون دختره؟

-هیچی به این نتیجه رسیدم من و امیر به درد هم نمی خوریم، کات کردم تقصیر دختره نیست مردی که مرد باشه هیچ وقت دزدیده نمی شه.

با خونسردی گفتم:

-از همون اول هم می دونستم که این آدم نیست حالا خودت رو ناراحت نکن.

-نه بابا چرا ناراحت شم هزار تا خاطر خواه دارم تو چی کار کردی با اون ماهان؟

کمی از قهوه ام خوردم و استکان داغ رو توی دست هام فشار دادم.

-یه جووری میگی چیکار کردی باهاش انگار شوهرمه، رقابت کردیم ازم برد نمی دونی چقد ناراحت شدم.

با لبخند کمی که گوشه ی لبش بود گفت: در آینده که میشه در ضمن بازی برد و باخت داره عزیزم.

- نه بابا من اینو تحویل نمی گیرم که اما آره درسته گاهی همین باخت هست که آدم رو به شروع دوباره ی رقابت دعوت می کنه.

دو تا پسر روی صندلی جلویی مون نشسته بودند و همه اش ما رو نگاه می کردند آتنا هم صاف تو چشم های پسر خیره شده بود.
-نگاهش نکن.

-وای ببین چه تیکه ایه، چشم هاشو، عجب جذبه ای داره.

- نگاهش نکن پر رو می شه.

کمی حرف زدیم و می خواستیم از در کافی شاپ خارج شیم که پسر دستش رو کشید به دستم عصبی پشت سرم رو نگاه کردم: خجالت نمی کشی؟

و جلوی جمع یک سیلی توی صورتش زدم.

آتنا با وحشت توی چشم هام نگاه می کرد: یهو چی شد؟

پسره با خشم توی چشم هام زل زد و دستش رو روی صورتش گذاشت.

- پسره ی پررو خجالت نمی کنه معلوم نیست دستش به چند دختره ی دیگه ام خورده.

صاف توی چشم هاش زل زدم و گفتم: پسر جان مشکل از تو نیست مشکل از پدر و مادرته.

هیچی نمی گفت نگاه خشمگینش رو روی خودم احساس می کردم و از در کافی شاپ خارج شدم روی صندلی ماشین نشستم که یک پسری اومد و گفت: خانم این نامه رو اون آقایی که اونجا وایستاده گفت بهتون بدم.

نامه رو ازش گرفتم و خوندم

-تقاص این سیلی رو که بهم زدی و من رو جلوی جمع خار و ذلیل کردی رو پس می دی این شهر کوچیکه می بینمت.

سرنوشت آریانا

آتنا سوار ماشین شد و به سمت خونه حرکت کردیم.

توی راه بهش گفتم: ممکنه تعقیبمون کنن یه کم سرعت برو و مسیرت رو تغییر بده.

- چرا تعقیبه مون کنن چی شده؟

جریان رو براش تعریف کردم.

یکم توی شهر دور زدیم و آتنا من رو رسوند خونه.

- آتنا عزیزم بیا خونه مون؟

- نه گلم من دیگه برم نگرانم می شن.

- باشه عزیزم مواظب خودت باش.

با تابش نور خورشید روی صورتم از خواب بیدار شدم.

چند دقیقه ای به سقف خیره شدم، بازم فکر پدر بزرگ به ذهنم خطور کرد با موهای پخش شده ام روی تخت نشستم و با خودم گفتم: خدایا لطفا کمکم کن این دفعه بتونم از مامان بپرسم.

رفتم جلوی اینه موهام رو دم اسبی بالای سرم جمع کردم و از پله های خونه پایین اومدم.

- سلام مامان، سلام بابا صبحتون بخیر.

- سلام دخترم برو دست و صورتت رو بشور و بیا صبحونه بخوریم.

- چشم مامان.

توی حیاط خونه مون در حال صبحونه خوردن بودیم امروز دیگه باید حتما سر صحبت رو باز می کردم.

- مامان؟

- جان مامان؟

سرنوشت آریانا

- می خواستم راجع به یه موضوعی باهات صحبت کنم.

با قیافه ای متعجب بهم خیره موند.

- پپرس عزیزم؟

- مامان شما چرا راجع به پدر بزرگ هیچی به من نمی گید؟

- دخترم چی باید بگم؟ چیز خاصی نیست که بگم.

در حال حرف زدن بودیم که پدر گفت: عزیزای من، من می رم سر کار مواظب خودتون باشید.

پدر اومد پیشونیم رو بوسید من هم با یه لبخند جوابش رو دادم پدر سوار موتورش شد و حرکت کرد.

- خب مامان برام از بچگیت بگو لطفا.

- دخترم برای صدمین بار می گم در زمان بچگیه من اتفاق خاصی نیفتاده که برات تعریف کنم.

با نگاهی که سرشار از التماس بود دست های مامان رو گرفتم و گفتم: خواهش می کنم.

مامان با بی حوصلگی نگاهی بهم انداخت.

- آخه من از دست تو چی کار کنم دختر؟

- مامان بگو دیگه.

- آری لطفا بس کن یادم ننداز.

بیست دقیقه روی مخ مامان کار کردم که گفت: هوف باشه پدر بزرگت مدیر شرکت هتل هما بود و مردی بود شیک

پوش و خوش لباس نزدیک چهارصد پرنسل زیر دستش بود در حین کار رقیب های زیادی هم داشت که می

خواستند اون رو از این مقام بر کنار کنند.

- اون رقیب ها به هدفشون رسیدن؟

- نپر وسط حرفم بذار بگم.

- یکی از رقیب های کاریش آقای محمد مریدی بود اون همسایه ی ما بود و خیلی بهش اعتماد داشتیم اما اون بد ذات از آب در اومد و یه روز پدر بزرگت رو خونه اش دعوت کرد پدر بزرگت هم کلی کار داشت و هی امروز به فردا می کرد که با اصرار آقای مریدی راضی شد خلاصه اون روز فرا رسید و وقتی پدر بزرگت وارد خونه ی آقای مرادی شد...

با صدای تلفن به سمتش رفتم و گفتم: مامان یه دقیقه صبر کن برم جواب بدم.

شمارش ناشناس بود.

- الو؟

یک مردی با صدای لرزون گفت: الو سلام خانم شما دختر آقای محمود عاشوری هستین؟

نگران نگاهی به مامان انداختم و گفتم: بله خودم هستم اتفاقی افتاده؟

- پدرتون تصادف کردن لطفا بیاین به فلکه قدس کوچه ی فروغ چهارده سریع تر بیاین. شماره ی شما رو هم از گوشیش پیدا کردم خودش شارژ نداشت مجبور شدم با گوشی خودم زنگ بزنم.

با حرفی که زد دنیا دور سرم چرخید و گوشی از دستم افتاد، نگاهم رو لی لی کنان به مامان دوختم.

مامان با شک بهم نگاه می کرد: چی شده؟

سکوت کردم.

- آری با توام.

- مامان...

با دادی که زد به خودم اومدم.

- بگو زود باش نصفه جونم کردی.

سرنوشت آریانا
-بابا تصادف کرده.

با چیزی که شنید رنگش پرید.

-چی؟

-مامان به خدا جدی می گم.

-الان وقت این حرفا نیست زود برو لباستو عوض کن سریع باش. به سمت اتاقم رفتم و تند تند هر چیزی که دم دستم اومد پوشیدم و با پوشیدن کفش های آبییم تیپم رو تکمیل کردم. بدو به سمت مامان رفتم که آماده شده روی مبل نشسته بود و گریه بی صدا می کرد.

-مامان بریم تو رو خدا گریه نکن و جلوی اشک هام رو گرفتم که حالش بدتر نشه.

-بریم.

دستم رو گرفت و رفتیم. تاکسی گرفتیم و توی تاکسی نشستیم هنوز عذاب وجدان راحت نمی داشت که این اتفاق افتاد سرم رو به سمت شیشه چرخوندم که مامان اشکام و نبینه وقتی از تاکسی پیاده شدیم با چیزی که دیدم دیوونه شدم باور نمی کردم این پدر من باشه حرکاتم دست خودم نبود، داد زدم.

- بابا.

و دویدم سمتش از سرش خون می اومد و بیهوش افتاده بود، کل بدنش زخم های عمیق داشت بلند گریه کردم.

-بابا تو رو خدا چشمتو باز کن لطفا پاشو.

با صدای بلند زجه می زدم و اشک های درخشانم مثل دونه های مروارید، روی صورت پر از خون بابا می ریخت.

سرش رو توی بغلم گرفتم و حینی که بغض، صدام رو خش دار کرده بود؛ فریاد زدم: بابا تو رو خدا چشمهات رو باز کن ازت خواهش می کنم.

صدای مرد سیاه پوشی که بالای سرم ایستاده بود؛ نگاهم رو معطوف چهره ی شکست خورده و چروکیده اش کرد.

- باید ببریمش بیمارستان، من زنگ زدم آمبولانس تا چند دقیقه ی دیگه می رسه.

بی توجه به حرفش، حق هق کنان سرش رو تو بغل مادرم که با چشم‌های اشکی من رو نگاه می‌کرد؛ گذاشتم و از جا بلند شدم با چشم‌های به خون نشسته‌ام، تمام افراد رو از نظر گذروند.

-کی بابای من رو به این روز انداخته؟

همون مرد، با تک سرفه ای گفت: پدرت تصادف کرده و به اون پیرمردی که کنار اتوبوس افتاده بر خورد کرد.

مادرم به سمت پیرمرد رفت تا جریان رو جويا بشه و من کنار پدر موندم سرش خورده بود به جدول کنار خیابون و از سرش خون می اومد داشتم گریه می کردم که آمبولانس رسید و به زور و زحمت تونستم وارد آمبولانس بشم مامان با گریه گفت: خوب می شه ان شاء الله چیزیش نمی شه.

هر ثانیه شدت گریه هامون بیشتر و بیشتر می شد آمبولانس به بیمارستان رسید و پدرم رو روی برانکارد گذاشتند، همین طور که داشتند پدرم رو می بردند، دستش رو گرفتم و با گریه فریاد می زدم.

-بابا چشم هات رو باز کن خواهش می کنم بابا، بابا پاشو مثل قبلا پیشونیم رو ببوس بابا تو رو خدا پاشو خواهش می کنم بابایی من بدون تو چی کار کنم؟ بابا تو فقط چشم هاتو باز کن کن دیگه هیچی نمی خوام بابت بی احترامی هایی که بهت کردم من رو ببخش خواهش می کنم بابایی پاشو قول می دم اذیتت نکنم قول می دم بهت فحش ندم تو فقط پاشو خواهش می کنم.

فریادم کل بیمارستان رو برداشته بود دکتر ها و پرستار ها همه نگاهم می کردند.

به دو نگهبانی که جلوی درب بیمارستان ایستاده بودند گفتم: برید کنار می خوام وارد بشم.

یکی شون گفت: چند سالته؟

-چهارده سالمه.

-بالای پونزده سال راه نمی دیم.

-چرا راه نمی دین؟ شما غلط کردین راه نمی دین برید کنار پدرم حالش خوب نیست.

-خانم احترامت رو نگه دار، وگرنه مجبور می شم یک جور دیگه باهات صحبت کنم.

- مثلاً می خوامی چطور صحبت کنی هان؟ صحبت کن ببینم؟

نمی دونستم چی می گم دیوونه شده بودم هرچی از دهنم در میومد نثارشون می کردم مامان اومد و گفت: آریانا دخترم دعوا نکن بابات چیزیش نیست خوب می شه.

دلَم می خواست سرشون داد بزنم و بگم چقدر نفهمین اصلا درک ندارید. مجبور شدم از پشت پنجره پدرم رو ببینم واقعا سخت بود دوری از پدرم اون هم توی همچین وضعیتی، اون پیرمرد و پدرم توی اورژانس بودند پیرمرد با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و پدرم بیهوش بود سه سرباز هم بودند، دو سرباز بالای سر پدرم بودند و دست چپش رو با دست بند به میله ی تخت بسته بودند، یک سرباز هم توی راهرو نگهبانی می داد. یکی نبود به این سرباز ها بگه آخه این مرد، با این حال، چطور می تونه فرار کنه که شما دستش رو بستین؟ پدرم غیر عمد به اون مرد بر خورد کرده بود بین این همه آدم آخه چرا پدر من؟ اگه چیزیش بشه من چطور زندگی کنم؟ فکر کردن به این موضوع برام بسیار سخت بود. نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم همین طور که مامان کنار بابا ایستاده بود اون طرف دو مرد جوون هم بالای سر پیرمرد ایستاده بودن و با نگاهی سر شار از نفرت گاهی مامانم رو نگاه می کردن، دیدم مامان داره با دکتر صحبت می کنه و بعد از چند دقیقه از بیمارستان بیرون اومد. همین طور که اشک هام رو پاک می کردم، به سمت مامان قدم برداشتم.

-مامان چی شد؟ دکتر چی گفت؟

مامان که اشک توی چشم هاش جمع شده بود و می خواست متوجه نشم. با حالت عادی گفت:دکتر گفت هوشیاریش خیلی کمه، باید منتظر دکتر مغز و اعصاب باشیم، ضربه مغزی شده و احتمال رفتنش به کما خیلی زیاده.

-چی؟ کما؟

باورم نمی شد پدرم بره توی کما، تمام لحظه هایی که سرش داد می زدم، تمام این لحظه هایی که بهش بی احترامی می

کردم یادم می اومد و عذاب وجدان کل وجودم رو فرا گرفته بود.

-مامان اون پیرمرد چی؟

مامان با گریه گفت: در حال مرگه.

این همه سختی حق من نبود، با چشم های پر از اشک به چشم های مامان خیره شدم و گفتم:بابا می ره زندون؟

مامانم حرف تو حرف آورد و دوباره رفت توی بیمارستان دویدم دنبالش.

-مامان، مامان خواهش می کنم بگو یعنی بابا می ره زندون؟

با کلافگی گفت: نه دخترم نمی ره.

و شروع کرد گریه کردن.

- مامان تو رو خدا گریه نکن خواهش می کنم من هم گریه ام می گیره ها.

- دخترم بابات نمی ره زندون یعنی نمی دارم که بره.

*

وارد خونه شدم.

خونه مون رو خالم اداره می کرد برای این مدتی که مامانم نبود، خالم پیشم می موند و تنهام نمی داشت توی کار های خونه هم کمکم می کرد به اونم کلی زحمت داده بودیم.

قدم های خستم رو به سمت پله ها برداشتم که صدای ماهان به گوش رسید.

-آری بیا غذا بخوریم.

بی توجه بهش به سمت پله ها حرکت کردم دیگه خسته شده بودم از این زندگی از این همه مشکلات آخه دختر سیزده، چهارده ساله رو چه به این همه سختی؟

من تحملش رو نداشتم نمی تونستم زندگی کردن خیلی خسته خیلی...

می خواستم برم توی اتاقم که چشمم به اتاق مامان و بابا افتاد پشیمون شدم و به سمت اتاق اون ها حرکت کردم.

وقتی وارد اتاق شدم، اولین چیزی که به چشمم خورد، قاب عکس سه نفریمون بود که پارسال توی شمال گرفته بودیم. با دیدن چهره ی خندون پدرم، سیل اشک هام روی صورتم جاری شد. به سمت کمد لباسی شون رفتم و یکی از پیرهن های بابا رو برداشتم. روی تخت دراز کشیدم و پیرهن رو به بینیم نزدیک کردم بوی تن بابام رو می داد

سرنوشت آریانا

چقدر دلتنگش بودم خدا این اولین شبی بود که پدر خونه نبود این قدر به اتفاقات این چند روز فکر کردم و اشک ریختم که نمی دونم کی پلکام سنگین شد و روی هم افتاد.

ساعت دو شب دوباره از خواب پریدم باز احساس خفگی بهم دست داد باز کابوس رهام نمی کرد باز بختک به سراغم اومده بود دستم رو روی گلوم گرفتم و تند تند نفس می کشیدم اتاق تاریک بود همیشه از تاریکی می ترسیدم حتی نای بلند شدن هم نداشتم که لامپ رو روشن کنم گوشیم رو آوردم و رفتم قسمت موسیقی اهنگ خبردار از همایون شجریان رو گذاشتم.

(آهای خبردار

مستی یا هشیار

خوابی یا بیدار

خوابی یا بیدار)

اشک هام امون نداد و روی قاب عکس سه نفریمون می ریخت.

(تو شب سیاه

تو شب سیاه

تو شب تاریک

از چپ و از راست

از دور و نزدیک

یه نفر داره

جار میزنه جار

آهای غمی که

مثل یه بختک

سرنوشت آریانا

رو سینه ی من

شده ای آوار

از گلوی من

دستاتُ بردار

دستاتُ بردار

از گلوی من

از گلوی من

دستاتُ بردار)

زانو هام رو بغل کردم و بلند گریه کردم صدای هق هق کل اتاق رو پر کرده بود هر چی بلند تر گریه می کردم صدای آهنگ هم بلند تر می شد.

بد جور دلم گرفته بود به یاد این جمله افتادم.

هر وقت رسیدی ته خط

نا امید نشو

کلاس اول رو یادته؟

نقطه سر خط.

آهنگ رو قطع کردم به زور از تخت بلند شدم و رفتم توی حموم بدون اینکه لباس هام رو در بیارم رفتم زیر دوش آب سرد وقتی دلم می گرفت با یه حموم حسابی حالم بهتر می شد کش موم رو باز کردم و زیر دوش آب گریه می کردم من خیلی پر خاشگر شده بودم که به پدرم بی احترامی می کردم اگه بابام چیزیش بشه من خودم رو نمی بخشم اگه چیزیش بشه من نمی تونم زندگی کنم رفتم گوشه ی دیوار حموم و به آینه ای که رو به روم بود ضربه زدم. تیکه های خورد شده ی آینه روی زمین ریخت دیگه به انتهای خط رسیده بودم نمی تونستم زندگی کنم توی آینه ی شکسته شده به خودم خیره شدم اشکی که درون چشم هام حلقه زده بود رو با یه فشار محکم پلک هام

روی گونه ام ریخت خم شدم و آروم تیکه ای از شیشه رو بر داشتم محکم درون دست هام گرفتم و فشارش دادم تا کمی آروم شم خون از انگشت هام فواره زد آروم شیشه رو به رگم نزدیک کرده که با صدای خاله و ماهان افتادم کنار سرامیک های حموم.

با صدای ماهان پلک های سنگینم رو آروم باز کردم.

-صبح بخیر پاشو یه چیزی بخور دیشب هم که چیزی نخوردی.

نگاهی به دستم انداختم که باند پیچی شده بود با صدای خسته ای گفتم: خبری از بابا نشد؟

-گفتن حالش خوبه، اما آری چرا دیشب این بلا رو سر خودت آوردی؟ بابات حالش خوب می شه مطمئن باش.

می دونستم که ماهان واسه دل خوشیم داره این رو می گه یه لبخندی زد و گفت: خداروشکر چیزیت نشده حالا پاشو صبحونه بخور ببین امروز خودم برات تخم مرغ درست کردم نگاهش کن دهنتم آب میفته.

نگاهی به ظرف صبحونه انداختم یک تخم مرغ سوخته کنارش لیمو و شربت انبه. ماهان می دونست اگه راجع به یه قضیه زیاد سوال بپرسه و چند بار تکرارش کنه عصبی میشم واسه همین قضیه دیشب رو زیاد کشش نداد به آرومی خندیدم و گفتم: میل ندارم.

ماهان قیافه اش رو در هم کرد و با حالت مظلومانه ای گفت: بخور دیگه می خوام دلتم رو بشکنی؟

- حالا که این قدر اصرار می کنی شربت انبه رو می خورم.

شربت رو به دهنم نزدیک کردم و سر کشیدم.

- ماهان ساعت چنده؟

- ده صبح.

-کسی زنگ نزد؟

-نه نزد.

سرنوشت آریانا

- حتی از خانواده ی پدرم کسی سراغ بابا رو نگرفت؟

- نه انگار عین خیالشون هم نیست.

از تخرم بلند شدم، به سوی تلفن حرکت کردم شماره ی عموم رو گرفتم یه بوق، دو بوق، سه بوق، اشغالی می زد. سه بار تماس گرفتم اما بازم اشغالی می زد. خاله مشغول سبزی پاک کردن اخم کرده بود معلوم بود از قضیه دیشب عصبیه با همین اخمی که روی پیشونیش بود گفت:

به کی زنگ می زنی؟

- به عموم اما نمی دونم چرا جواب نمی ده.

خاله خنده ی معنا داری کرد و گفت: هه! باید هم جواب نده.

آروم رفتم کنار خاله نشستم.

- خاله بین خانواده ی پدر و ما که هیچ دعوایی نیست پس چرا این رو می گی؟

- تو خیلی چیز ها رو نمی دونی و بهتره ندونی.

صدای اعتراض ماهان بلند شد.

- مامان کافیه دیگه، آری حالش خوب نیست.

با کنجکاوی گفتم: خاله؟ من چی رو نمی دونم؟

دوباره صدای ماهان در اومد.

- دیدی مامان؟ دیدی؟ حالا کنجکاوش کردی، خودتم جوابش رو بده.

خاله: می ترسم ناراحت شی.

- نمی شم لطفا بگو.

- باشه می گم اما قول بده به مادرت چیزی نمی گی.

- خاله تو که من رو می شناسی مطمئن باش چیزی نمی گم.

- باشه پس من همه چیز رو می گم آخه تا کی باید ازت مخفی کنیم؟ یه روز باید بفهمی دیگه.

من و ماهان با کنجکاوی به صحبت های خاله گوش می دادیم.

- آریانا تو نمی فهمی وقتی بچه بودی مادرت چقدر زجر کشید وقتی مادرت با پدرت توی عقد بود همین عمه هات سعی می کردن پدر و مادرت رو از هم جدا کنن عمه هات دشمن مادرت بودن همیشه به پدرت می گفتن: این رو ول کن، این زن زندگی نیست، از اون ور هم به مادرت می گفتن: محمود خوشبختت نمی کنه ها معتاده تریاک می کشه و مامانت تا با بابات رو در رو می شد دعوا می کردن این رو می دونی که مامانت، عمت رو با داییت آشنا کرد و ازدواجشون سر گرفت؟

با تعجب به خاله خیره مونده بودم.

- نه خاله واقعا مامانم باعث ازدواجشون بود؟

- آره مامانت باعث ازدواجشون بوده یه روز من و مادرت توی خونه نشستیم بودیم که من به مادرت گفتم: بیا بریم مسجد نماز بخونیم این چادر رو بهت می دم حواست باشه کثیف یا گمش نکنی که خیلی روش حساسم.

مادرت هم گفت: باشه

من و مادرت باهم رفتیم حیاط رو جارو بزنیم که بعدش بریم نماز اما عمت چادر من رو با تیغ بریده بود که مثلا من و مادرت رو به جون هم بندازه.

پریدم توی حرف خاله و گفتم: امکان نداره منظورت عمه فریدست؟

- آره عزیزم هنوز ذات کثیف عمت رو خوب نشناختی وقتی توی شکم مادرت بودی و توی خونه ی مامی اینا زندگی می کردی یه روز ساعت پنج صبح عمت اومد تو حیاط و لباس زیرش رو پرت کرد وسط حیاط که بگه مادرت این کار رو کرده یهو داییت اومد در خونه ی مامانت رو کوبید و داد می زد: کی لباس زیر زن من رو انداخته وسط حیاط می کشمش.

مادرت هم اومد گفت: چه خبرته این جا آدم خوابه ها چته.

سرنوشت آریانا

- چرا لباس زیر زخم رو انداختی وسط حیاط.

مادرت گریه کرد و قسم خورد.

- به قران من همچین کاری نکردم من خواب بودم چرا تهمت می زنین؟

داییت همون قران رو برداشت و زد توی سر مادرت و قران ورق ورق شد و ورقه هاش روی زمین ریخت و مامانت رو پرتش کرد شانس آوردی تو سقط نشدی عزیزم.

با گفتن این حرف های خاله من اشکم در اومد و گفتم: انتقام می گیرم.

- عزیزم بی خیالش گذشته ها گذشته اما من هیچ کدوم از این ها رو فراموش نکردم. این تازه دو

سه تا از بدی هاشون بود حتی خونه ای که خریده بودین هم خانواده ی پدرت ازتون گرفتن حالا متوجه می شی چرا جواب تماس تو نمی دن؟ به خاطر اینکه که عمه هات توی گوش عموهات خوندن که شما دشمنین.

- نمی تونم باور کنم یعنی این قدر خانواده ی پدرم دشمنمون و ما خبر نداشتیم؟

- آره بعد از چند روز توی راه روستا بودن که با اتوبوس برخورد کردن و زنش فکش خورد شد داییت هم دستش شکست.

با چهره ای غمگین به چشم های قهوه ای رنگ خاله نگاه کردم اشک توی چشم هاش جمع شده بوده.

- چه زمونه ای شده همه زن پرست شدن.

- آره حتی به خاطر زن به مادر و خواهر خودشون بی احترامی می کنن. ماهان دایی هات رو ببین درس عبرت بگیر.

زنگ خونه به صدا در اومد.

- ماهان برو درو باز کن.

در رو می کوبیدن معلوم نیست کی بودن.

- چتونه درو از جا در آوردین.

سرنوشت آریانا

خانواده ی پیر مرد با فریاد و داد و بیداد وارد خونه شدن.

- این مامانت کجاست بابات زده پدرمون رو کشته می گی درو محکم نکوبیم؟

با تعجب به لشکری که وارد خونه شد نگاه کردم.

- پدرتون مُرد؟

- آره مُرد امیدوارم پدر تو ام به درد پدر من مبتلا بشه.

- چی می گی شما؟ یه تصادف بود حالا هم مُرده، در ضمن آخر های عمرش بود اما پدر من جوونه شما چطور به

خودتون اجازه می دین همچین نفرینی کنین؟ شما اصلا تو سینه تون قلب دارین؟

صدام داشت اوج می گرفت و هر لحظه بلند تر می شد در ادامه گفتم: این تصادف غیر عمد بود، دلیل نمی شه شما با

لشکرتون هجوم بیارید توی خونه ما، ما می تونیم از تون شکایت کنیم.

پسر آقای قاسمی (پسر همون پیرمردی که فوت شد) گفت: پس از ما شکایت می کنی؟ عجب، یه نیم وجبی چه

کلماتی رو داره استفاده می کنه الحق که به مادرت رفتی، بعد از خوب شدن بابات یا نود میلیون دیه می دین یا

گوشه ی زندون می ندازیمش.

اشک هام قطره قطره می ریختند.

- ما این قدر پول نداریم پدرم یه نگهبان ساده ست.

- اینش دیگه مشکل من نیست پدر من مرده اون وقت تو می گی پدرت ی نگهبان سادست؟ به من هیچ ربطی نداره.

با حق حق جلوش زانو زدم.

- خواهش می کنم بابام رو نندازین زندان.

بدون نگاه کردن بهم با قدم های بلند از خونه مون بیرون رفت.

سرنوشت آریانا

نوزده روز گذشت و بابام از بیمارستان مرخص شد البته همه ی حافظه اش رو به دست نیاورده بود کم صحبت می کرد و حتی من و مادر رو نمی شناخت. مامانم شب و روز از اون مراقبت می کرد و این رو هم باید بگم که مامانم در این مدت هر وقت نگاهش می کردم احساس می کردم ده سال پیر تر شده، حتی یک نفر از فامیل های بابا به ملاقاتش نیومدن.

بابا توی حال نشسته بود و به دیوار خیره شده بود رفتم کنارش و دست سردش رو درون دست های گرمم گرفتم.

- بابا خوبی؟

اما هیچ جوابی دریافت نکردم.

لبخند ملیحی زدم و دست بابا رو به سمت لب هام بردم و بوسه ای روی دستش زدم. بابا با گوشواره هام بازی می کرد و کم کم در حال خوب شدن بود. رفتم تو حیاط که در خونه رو ببندم که عمم رو دیدم از کنار در خونه مون رد شد اما نیومد یه حالی از برادرش پرسه. من هم در رو محکم بستم و رفتم پیش مامان، الان وقتش بود ادامه ی جریان پدر بزرگ رو بهم بگه. مامان داشت غذا درست می کرد اروم اروم رفتم روی صندلی نشستم.

- مامان؟

- جانم عزیزم؟

- یادته داشتی قضیه پدر بزرگ رو می گفتی؟

- آره یادمه.

- نصف کاره موند همه شو نگفتی، می شه الان بگی؟

مامان با کلافگی نگاهم کرد.

- تو چقدر دختر کنجکاوی هستی.

- خب مامان می خوام بدونم برام مهمه.

- خیلی خوب باشه.

با کنجکاوی به دهن مامان چشم دوخته بودم.

سرنوشت آریانا

- دخترم آقای مریدی پدر بزرگت رو به خونش دعوت کرد. وقتی پدر بزرگ وارد خونه شد دید بساط منتقل چایی شربت و مقداری تریاک اون جا قرار داره. آقای مریدی به پدر بزرگت گفت: می خوام خستگی کار رو از تنت در کنم؟

پدر بزرگت هم تعجب کرد و قضیه رو فهمید خیلی گفت من نمی کشم من به این چیزها لب نمی زدم اما مجبور شد قبول کنه

از اون روز زندگی ما خراب شد. پدر بزرگت حتی اگه یک روز سیگار و تریاک نمی کشید خونه رو روی سرمون خراب می کرد.

بعد از چند ثانیه مامان نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

- بعد از یک سال پدر بزرگت فهمید آقای مریدی در حالی که مواد مصرف می کنه، فروشنده مواد هم هست یک روز ظهر مأمور ها ریختن توی خونه و پدرم رو بردن ازش بازجویی کردند که این مواد ها رو از کی خریدی اما پدر زیر بار حرف هاشون نمی رفت. آقای مریدی هم رفت زندون و توی همون زندون فوت شد.
با مهربونی لبخندی زدم.

- حالا که گذشت، پس واسه همین تو هیچ وقت از گذشته برام نمی گفتی چون نمی خواستی یادش بیفتی؟
- آره دخترم.

وقتی مامان این اتفاقات رو تعریف می کرد انگار تمام صحنه ها توی ذهنم به وجود می اومدن.

چهار سال گذشت...

پدرم به خوبی می تونست حرکت کنه و صحبت کنه اما یک طرف بدنش به خوبی خوب نشده. به عکس سه نفریمون خیره شده بودم، به اتفاقات این چند سال فکر می کردم، غوغای وصف نشدنی به پا شده بود، خانواده ی پدرم بی اهمیت نسبت ما بودن انگار نه انگار برادر و بچه ی برادری دارن. سختی های زیادی رو تحمل کردیم اما هیچ وقت خودمون رو نباختیم هیچ وقت. با صدای گوشیم به خودم اومدم. شماره ناشناس بود.

سرنوشت آریانا

- الو؟

با صدای اروم و لرزون گفت: الو سلام خوبید خانم عاشوری؟

- ببخشید شما؟

- خانم عاشوری یه کار خیلی مهمی باهاتون داشتم شنیدم شما از نظام و این جور چیزها سر در میارید من مونا

ابراهیمی هستم می تونم ببینمتون؟

- چه کاری دارید همین جا پشت تلفن بگید.

- نه نمی شه حتما باید ببینمتون.

زیاد اصرار کرد و مجبور شدم قبول کنم.

- باشه کافه سفید گلشهر ساعت هشت می بینمتون.

- باشه.

- خداحافظ.

تماس رو قطع کردم، خیلی مشکوک می زد یعنی کی بود؟ تصمیم گرفتم با چاقو و اسپری فلفل برم. نگاهی به ساعت

دیواری خونه مون انداختم ساعت هفت بود رفتم از زیر تخت اسپری فلفل برداشتم و گذاشتم توی کیفم یه چاقو و

تیکه ای از شیشه رو لای دستمال کاغذی کردم و گذاشتم توی کفشم لباسم ارتشی و چیریکی بود رفتم جلو آینه

مانتوی آستین بلند ارتشی با شلوار لی و شال سبز پوشیدم کمی رژ روی لبم زدم و خط چشمی کشیدم تیکه ای از

موهام که جلوی صورتم ریخته بود رو پشت گوشم زدم. کیفم رو برداشتم و از حال رد می شدم که مامان گفت:

عزیزم از بس تو اون اتاق بی صاحب موندی نترکیدی؟

خنده ی بلندی کردم.

- والا چی بگم از تمرین نظامی خسته نمی شم اتاق بهترین جاست که می شه تمرین انجام داد.

مامان با تعجب گفت: تیپ زدی حالا کجا داری می ری؟

- یکی زنگ زد باید برم ببینمش.

- باشه مواظب خودت باش.

مامان می دونست من دختر شجاع و نترسی ام واسه همین چون کم بیرون از خونه می رفتم بهم اجازه می داد برم.

از در خونه خارج می شدم که به بابام گفتم: بابا من رو با موتور کافه سفید می رسونی؟

سرش رو تکون داد و گفت: چه کاری داری مگه؟

- بابا راستش... یکی زنگ زد گفت باید من رو ببینه دختر بود فکر کنم راجع به نظام می خواد ازم بپرسه.

- باشه دخترم می برمت ولی مواظب خودت باش چاقو شیشه موکت بر اسپری فلفل همراهته؟

خندیدم و گفتم: آره مثل همیشه اما موکت بر یادم رفت بردارم.

- عیب نداره همون چاقو هم کفاف می کنه.

هر دو با هم زدیم زیر خنده، رفتم توی حیاط بابا کلید موتورش رو برداشت و موتور رو برد توی محله باز هم مثل

همیشه چند تا پسر دم در خونه نشسته بودن بهشون گفتم: از در خونه ی ما بلند شید مگه کارو زندگی ندارید

همش در خونه های مردم چرخید؟

بدون هیچ حرفی بلند شدن و رفتن جای دیگه ای نشستن والا به خدا باید این جور پسر ها رو ادب کرد. سوار موتور

بابا شدم و بابا حرکت کرد به سمت کافه سفید. گوشیم زنگ خورد باز همون شماره بود.

- کجایی رسیدی؟

- آره دو دقیقه ی دیگه می رسم.

از موتور پیاده شدم و به بابا گفتم: بابا ساعت نه بیا دنبالم.

بابا سری تکون داد و رفت.

آروم آروم وارد کافه سفید شدم بهش پی ام دادم: کدومی؟

جواب داد: همونی که مانتو مشکی با کفش قرمز پوشیده.

دستی تکون دادم و رفتم پیشش روی صندلی نشستم. لبخندی زد و گفت: سلام

نگاهی بهش انداختم و با لبخند جوابش رو دادم.

- سلام، گفتید راجع به نظام می‌خواید ازم پرسید درسته؟

نگاهی به دور و بر انداخت و به آرومی گفت: آره اما خواسته ی من یه خواسته ای هست که برآورده شدنش خیلی سخته.

با تعجب نگاهش کردم: خواستتون چیه؟

با لحنی آروم گفت: می‌خوام برم جنگ...

چشم هام تا حد ممکن باز کردم و گفتم: چی؟ یه بار دیگه بگو؟

- می‌خوام برم جنگ.

با تعجب گفتم: جلوی کسی این جووری نگی ها می‌گیرنمون.

خندید و گفت: قاچاقی می‌رم. ببین این همه پسر توی ایران هست که عرضشو ندارن اما هزار دختر آرزوشون اینه برن جنگ.

راست هم می‌گفت هزار پسر ایرانی توی خونه لم دادن و هیچ کاری نمی‌کنن.

- ببین زن یه چیز ظریفه اما اگه زیاد اصرار داری باشه تو اول باید تمرین نظامی یاد بگیری می‌تونی بیای آمریکا؟

کمی مکث کرد و گفت: باید راجع بهش فکر کنم.

- ببین من خودم هم به اندازه ی کافی ماهر نیستم قرار پدرم من رو به افراد ماهر در زمینه ی نظام معرفی کنه بهتره شما سه ماه دیگه به من زنگ بزنیند و قرار بذاریم تا کارهای سفرتون رو انجام بدیم و به خارج برید اون جا زیر دست مربی های خارجی تمرین می‌بینی و بر علیه خودشون جنگ می‌کنی اما...

حرفم رو برید و گفت: کشته می‌شم آره؟ همین رو می‌خواستی بگی؟

سرنوشت آریانا

سر به معنای تایید حرفش تکون دادم. اشک توی چشم هاش حلقه زد و گفت: وقتی لحظه ی سر بریدن حججی رو دیدم خونم به جوش اومد و با خودم عهد بستم که صد داعشی رو همراهم اون دنیا ببرم.

نگاهی توی چشم هاش کردم.

- یه دختر ارتشی اشک نمی ریزه.

توی دلم گفتم: یکی نیست به خودم بگه.

در ادامه گفتم: و همچین عاشق هم نمی شه...

- چرا نباید عاشق بشه؟

- چون وقتی عاشق شد با قلبش تصمیم می گیره نه عقل.

دست چپش رو روی اون یکی دستش گذاشت و گفت: یعنی می گی عاشق نشم؟

توی چشم هاش خیره شدم.

- یا عشق یا نظام؟ انتخاب با توعه.

- می شه شرایط نظام رو بگی؟

- ببین من خودمم هنوز وارد نظام نشدم. فقط می دونم اصلی ترین چیز تمرینه. در ضمن خیلی کار سختیه یه دختر بره جنگ اونم یه دختر ایرانی.

گوشیم رو روشن کردم و نگاهی بهش انداختم، ساعت نه بود. کیفم رو برداشتم.

- خب من دیگه باید برم پدرم الان می آد دنبالم.

- کاشکی می موندی، می خواستم بازم باهات حرف بزنم.

لبخندی زدم.

-بهتره تو هم بری خونه، یه دختر، خوب نیست این موقع شب بیرون باشه خودت که خوب می دونی پسر های بندر
چقدر پررو هستن؟

- آره راست می گی برو من چند ماه دیگه بهت زنگ می زنم.

به سمت در خروجی کافه راه افتادم جنگ؟ اونم یه دختر؟ معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد من نمی تونم همچین
ریسکی کنم و کار هاشو حل کنم واسه جنگ.

*

- تو بازار واسه خودم می چرخیدم که یهو به یه آدمی خوردم که نمی دونم تو این گرما از کجا پیداش شده بود.

گفتم: آهای آقا چته حواست کجاست؟

اخم غلیظی کرد و گفت: خانوم چی می گی؟ شما به من خوردی طلبکار هم هستی؟

-من به تو خوردم؟ یا تو به من خوردی؟ واقعا که شرم آورده آقای محترم.

-خانوم هی هیچی بهت نمی گم پررو می شی برو بابا دختره ی دیوونه.

-آراد آراد بیا این جا ولش کن داداش.

-نه بذار حساب این دختره رو برسم چی فکر کرده.

برو بابا ای نصیبش کردم و شروع کردم به رفتن.

-تقاص این رفتارت رو پس می دی دختره خیره سر نشونت می دم نمی دونی با چه کسی در افتادی.

بی خیال بهش زل زدم و گفتم:باشه باشه حالا حرص نخور شیرت خشک می شه.

نگاه خشم آلودی بهم انداخت و دوستش اومد بردش هوف عجب آدم هایی پیدا می شن ها اول صبحی نشسته واسه

من زر زر می کنه کسی نیست بگه اخه تو، با این قیافت، چطور می ای با من حرف می زنی؟ اصلا کی بهت اجازه

داده؟

سرنوشت آریانا

همین طوری با خودم حرف می زدم که دیدم سر از خیابون در آوردم پس کله ای به خودم زدم و دوباره برگشتم تو بازار

عجب روزیه امروز.

خداوکیلی حوصله خودم رو ندارم چه برسه به اینا. امروز بلاخره به خواستم می رسیدم بعد از چند سال نیروگاه نظامی رو می دیدم واقعا خوشحال بودم پدر بهم قول داده بود وقتی هجده سالم شد من رو ببره نیروگاه. سال های سال، تنها آرزوم این بود که نیروگاه رو ببینم فقط همین. هر سال موقع فوت کردن شمع تولدم همین آرزو رو می کنم و پدر هر سال بهم می گفت: بذار هجده سالت بشه بعد.

از بس این جمله رو شنیدم خسته شدم دست از خرید کردن برداشتم و سریع به سمت خونه حرکت کردم. وارد خونه شدم خرید هایی که کرده بودم رو گذاشتم روی اپن و یه آبی به سر و صورتم زدم. بابا روی مبل نشسته بود و اخبار تماشا می کرد.

-آماده ای؟

لبخندی زدم.

- نه هنوز، به نظرتون چه تیپی بزنم؟

-مثل همیشه ارتشی و البته با پوتین.

چشم کش داری گفتم.

وارد اتاقم شدم مانتوم رو در آوردم و رفتم زیر باد کولر واقعا گرم بود اونایی که اومده باشن بندر می فهمن چقدر تابستوناش گرمه، لباس ارتشیم رو از توی کمد در آوردم با شلوار ارتشی و شال دو رنگ سبز و قهوه ای پوشیدم یه نگاهی به خودم توی آینه انداختم و حرکت نظامی انجام دادم، به سمت پدر رفتم.

-به به بابا چه تیپی زده.

خندید و گفت: به یاد جوونی.

دستشو گرفتم و گفتم: الان هم جوونی بابا جون.

یه کم از پدرم بگم ۴۰سالشه با چشم های قهوه ای که توی نور خورشید عسلی می شه دماغ کشیده و ابرو های پر پشت مادرم هم چشم هاش قهوه ایه نمی دونم من به کی رفتم که چشم هام مشکیه.

دست پدر رو گرفتم و از خونه به سمت نیروگاه نظامی حرکت کردیم.

*

وارد نیروگاه نظامی شدیم

پدر از آدم بود با لباس های ارتشی و ریش و سیبیل

توی دلم گفتم: عجب تیپ هایی زدن چقدر خوش تیپن، همین طور نیروگاه نظامی رو نگاه می کردم، چند فرمانده اونجا بودن و به سرباز ها تمرین می دادن که با وارد شدن پدر به نیروگاه همه به سمت پدر هجوم آوردن فرمانده حبیبی گفت: به به آقای عاشوری چه عجب از این طرف ها.

پدر احوالپرسی گرمی کرد و صورت هم دیگه رو بوسیدن گفت: سلام آقای حبیبی چقدر دلمون برات تنگ شده بود. دخترم خیلی اصرار می کرد که نیروگاه رو ببینه از موقع ده سالگی تا الان آرزوش دیدن این جا و انجام عملیات بود. آقای حبیبی نگاه تحسین امیزی بهم انداخت: به به پس دخترتون هم مثل خودتون عاشق نظام هستن آفرین دخترم یه عملیات هم تازه و با یه سر نخ به دستمون رسیده اگه پدرتون صلاح بدونن می تونید با یک فرد ماهر در زمینه ی نظام عملیات رو حلش کنید به امید خدا.

از خوشحالی داشتم بال در می آوردم.

پدر نگاهی به آقای حبیبی انداخت و با کنجکاوی پرسید: عملیات از چه قراره؟

- این جا نمی شه گفت باید روی دل استراحت براتون توضیح بدم.

- باشه یه روز به امید خدا دخترم رو می فرستم. شما برید به کارتون برسید سرباز ها منتظرند.

به هم دست دادن و خداحافظی کردن.

به فکر عملیات بودم و رو لبم خنده بود که با صدای پدر به خودم اومدم.

سرنوشت آریانا

-دخترم این جا نیروگاه نظامی هست بین شامل چه قسمت هایی هست. چند سرباز این جا نگهبانی می دن، من قبلا اینجا کار می کردم یادش بخیر.

سرم توی گوشی بود و از نیروگاه عکس می گرفتم و واسه مامان می فرستادم. که یه آقایی اومد و با پدرم احوال پرسى کرد.

-سلام منتظر تون بودیم خیلی خوش اومدین تشریف ببرید داخل اتاق کار اقای معظمی.

صدای این مرد برام خیلی آشنا بود.

سرم رو آوردم بالا که صورتش رو ببینم اما یهو یکی صداش زد و برگشت.

-آراد داداش یک دقیقه بیا.

-اومدم.

با صدای آروم یه جوری که صدام رو بشنوه بهش گفتم: صبر کن.

در حال دویدن بود که ایستاد،

بهش گفتم: صورتت رو بر گردون

صورتش رو بر گردوند.

چند لحظه بهش خیره شدم، اره همون بود همون پسره ی ته ریشی با چشمای مشکی.

و هر دو مون با تعجب گفتیم

- تو

- تو

- دختره ی لوس تو این جا چی می خوای؟

- من این جا چی می خوام هان؟ تو اینجا چی می خوای؟

سرنوشت آریانا

با اخم گفت: دختر نمی دونم چرا هر جایی می رم تو عین چغندر همون جا سبز می شی.

اعصابم خورد شد و با صدای کمی بلندی گفتم: من چغندر هان؟ من چغندر یا تو؟ تویی که داری تعقیبم می کنی
اقای محترم.

با خنده گفت: ببین خانم محترم من هیچکس رو تعقیب نمی کنم در ضمن وقتش رو هم ندارم.

پریدم وسط حرفش و گفتم: شما هم خیلی خوب گوش هات رو باز کن که من همراه پدرم برای یادگیری مهارت های
نظامی اومدم.

خنده ی بلندی کرد که صدایش توی کل نیروگاه پیچید.

- دختر و مهارت های نظامی؟ اونم توی ایران؟ عقلتو از دست دادی نکنه؟

- چی فکر کردی؟ که دختر نمی تونه این چیزارو یاد بگیره؟ من از بچگی در حال تمرین بودم تا الان اقای محترم.

تک خنده ای کرد و گفت: باشه باشه حالا وقت من رو نگیر دختر جون باید برم به جلسه برسم.

- منم می آم.

- شما اجازه ی ورود ندارید

خیلی اصرار کردم اما اجازه نداد

داشت می رفت وارد جلسه شه که پام رو محکم کوبیدم به پاش

- آخ دختره ی احمق چته؟

خودم رو به بیخیالی زدم.

- چرا فحش می دی؟

داشت نزدیکم میشد آروم آروم قدم هاشو به سمتم برداشت.

انگشت اشاره ام رو طرفش گرفتم و گفتم: یکم حرمت نگهدار وگرنه...

انگشتم رو پس زد و با قیافه ی حق به جانب گفت: وگرنه چی؟

اخم کردم و با مکث گفتم: و... وگرنه بد می بینی.

-بزن به چاک این تهدیدها قدیمی شدن.

-تهدید نیست حقیقته بزار به بابام بگم نشونت می ده دنیا دست کیه؟

-دنیا دست هر کی هست دست تو نیست.

در حال بحث کردن بودیم که دوستش صداش زد.

-بیا دیگه جلسه تموم شدا کجا موندی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: خداحافظ خانم کوچولو.

اخم کردم. عینکش رو در آورد و نگاهش رو ازم گرفت عینکش رو زد به چشم هاش و رفت. عجب پسری بودها
حیف بابام پیش آقای معظمی بود وگرنه نشونش می دادم دنیا دست کیه. روی پله های نیروگاه نشستم و با گوشیم
ور می رفتم که بعد از مدت طولانی بابا اومد. نگاه بی خیالی به بابا انداختم.

-هوف خوش اومدی چی می گفتین چی می شنفتین؟ یه ساعت منتظر بودم.

بابام خنده ای کرد و گفت: از قدیما می گفتیم و یکم هم راجع به این عملیات حرف زدیم.

وای یعنی قرار بود من وارد یه عملیات شم؟

بعد از چند روز آخرش ماشینمون اومد چهارصد و پنج بود رفتم بیرون از خونه یه نگاهی بهش بندازم پدرم هم اومد.

-وای چقدر قشنگه.

-سلیقه ی مامانته دیگه.

سرنوشت آریانا

با قیافه ای مظلوم نگاهی به بابا انداختم.

-بابا جون می شه منم بعضی وقت ها باهاش برم بیرون؟

بابا با لبخندی که روی لبش بود گفت: گواهینامه رو که داری پس می تونی عزیزم. فقط خیلی مواظب باش آخه من یه دونه دختر دارم نمی خوام دور از جون چیزیش بشه.

- نه بابا جون چیزیم نمی شه مطمئن باش.

لبخندی زد و گفت: راستی امروز قراره بری پیش آقای معظمی راجع به عملیات صحبت کنین.

با خوشحالی به بابا خیره شدم و فریاد زدم: جدی می گی؟

بابا سری تکون داد و سوئیچ ماشین رو گذاشت توی دستم و گفت: برو تا دیرت نشده.

بابا رو بوسیدم و به سمت اتاقم حرکت کردم که با سر خوردم به در.

- آخ سرم.

خنده ای کردم و توی دلم گفتم دختر هولت زده ها وارد اتاقم شدم تیپ ارتشی همیشگی رو زدم و به سمت ماشین حرکت کردم سوارش شدم و حرکت کردم.

عجب ترافیکی بود از ترافیک متنفرم.

خیلی مشتاق بودم بفهمم با چه ادم هایی کار می کنم و پرونده ای که می اد زیر دستم ضچه پرونده ای هست همین طور داشتم فکر می کردم و کلی ماشین پشت سرم جمع شده بودند.

- آهای خانم راه بیفت حرکت کن دیگه الافمون کردی.

گازشو گرفتم و رفتم به اون آدرس، عجب جایی هم بود خلوت و ساکت عاشق این جور جاهام دو تا نگهبان هم ایستاده بودند عجب هیکلی هم داشتن، از ماشینم پیاده شدم.

- سلام ببخشید آقای آذر پور هستن؟

سرنوشت آریانا

- شما؟

- پدرم آقای محمود عاشوری زاده من رو این جا فرستادند.

- بله خیلی خوش اومدید بفرمایید منتظر تون.

- ممنون.

وارد اون محوطه شدم عجب جایی بود پنج تا کوزه رو واسه نشونه گیری اویزون کرده بودند

زمین دو میدانی داشت درخت و گل هم داشت نزدیک هشت هزار متر می شد، شاید هم بیشتر، استخر واسه یادگیری شنا هم داشت چند نفر هم داشتن پیاده روی می کردند.

وارد اتاق کار آقای آذر پور شدم.

-سلام.

- سلام دخترم بفرمایید داخل

- خیلی ممنون آقای آذر پور.

- دخترم چیزی میل داری؟ قهوه ای؟

- نه خیلی متشکرم.

- پدرت راجع به شما خیلی واسه من گفته راجع به زرنگی و استعداد هایی که دارید.

- لطف دارن از بچگی خودشون من رو تمرین دادند که به این جا رسیدم.

- خیلی ام عالی، پدر شما یکی از بهترین و ماهر ترین افرادی بودن که در زمینه ی نظام فعالیت داشتند.

خیلی جدی گفتم: در جریان هستم، کاملا صحیح.

- خب خانم عاشوری زاده در چشم هاتون موج می زنه که خیلی مشتاق هستید بدونید با چه افرادی کار می کنید
درسته؟

سرنوشت آریانا

- بله خیلی مشتاق هستم.

آقای آذر پور به در اشاره کرد و

گفت: بیا تو.

چشم هام رو به در دوخته بودم

که با چهره ی یک نفر مواجه شدم.

وای باورم نمی شد. باز هم همون پسر بود. صورت تم رو برگردوندم به آقای آذر پور گفتم: من باید با این کار کنم؟ آخه چرا؟

آراد با اعصابانیت وارد اتاق کار آقای آذر پور شد.

- آقای آذر پور آخه بین این همه آدم چرا باید با این دختره کار کنم؟ من با این کار نمی کنم عمراً.

آقای آذر پور اخم کرد و دستش رو محکم روی میز کوبید.

- تو غلط می کنی باهاتش کار نمی کنی، همینی که گفتم حرف نباشه.

آراد هم نمی تونست به دستور رئیسش عمل نکنه، واسه همین مجبور شد قبولش کنه.

با ناراحتی گفتم: آقای آذر پور اما...

- همینی که گفتم اما، ولی نداریم در ضمن باید خیلی چیز ها رو هم بهتون بگم پس خوب گوش بدید، این پرونده ای

که زیر دستتونه حل کردنش خیلی سخته، این خلاف کار ها یک باند هستند، که زن و بچه یک فرد رو به قتل

رسوندن ده بچه رو کشتند و ده ها هزار زندگی رو خراب کردن شما باید یک ماهه این قضیه رو حل کنید چند

محافظ و پلیس رو مخفیانه کنار شما قرار می دم، اگه به پلیس زیاد تری نیاز داشتید، سریع یه پیام خالی بفرستی، ما

رد یاب واستون می ذاریم و همیشه باهاتون در تماس هستیم.

متعجب به حرف های آقای آذر پور توجه می کردم.

- یک ماه کم نیست؟

آراد با اخمی که وسط پیشونیش بود و داشت من رو بر انداز می کرد گفت: آخه این چیه؟ به نظرتون این چیزی از نظام می دونه؟

آقای معظمی گفت: خفه! حرف نباشه احترام نگه دار.

چشم غره ای به آراد رفتم و با لبخندی که روی لبم بود به آقای معظمی گفتم: سر نخ رو نگفتین؟

-سه روز دیگه توی یکی از خیابون های بندر جنب پارک شهید دباغیان یه مهمونی قراره بگیرن باید بریم فردی به نام فرزاد مظاهری رو بگیریم. فقط یادتون باشه زنده می خوایمش. تا سه روز دیگه تو هم می تونی به تمرینات برسی.

سه روز دیگه تا اولین عملیات من، واقعا خوشحال بودم فقط تنها ارزوم این بود با این پسر کار نکنم از همین الان این قدر باهام لج می کنه دیگه تو عملیات غوغا می کنه.

با صدای این پسر آراد به خودم اومدم خنده ی مسخره ای کرد و گفت: آقای رئیس برای بار دوم می پرسم شما واقعا می خواهید این رو بذارید تو این عملیاته به این مهمی؟

باز هم صدای خندش بلند شد

-ببین آقای آرامی بجای اینکه این همه بخندی برو به کارات برس با صدای آقای آذر پور که این حرف رو زد به زور خندم رو کنترل کردم و به قیافه ی این آراد نگاه کردم.

با یه تعظیم نظامی در رو باز کرد و از اتاق آقای آذرپور خارج شد

همینطور می خندیدم که با صدای رئیس ساکت شدم و سرم رو پایین انداختم.

- خب دخترم الان هم می تونی بری پیش آراد تا تمرین های اصلی رو بهت بده

-چشم!

از در خارج شدم و درحال رفتن به تمرین نشونه گیری بودم.

سرنوشت آریانا

اصلاً دوست نداشتم این پسر، آراد بهم این تمرین هارو یاد بده.

یک سرباز داشت کنار در ورودی نگهبانی می داد نزدیکش شدم و گفتم: می شه یک اسلحه به من بدید واسه نشونه گیری می خوام.

با تعجب گفت: نه نمی شه من به شما اعتماد ندارم.

- ببین من واسه تمرین اومدم این جا می تونی از آقای اذریپور بپرسی.

در حال بحث کردن با سرباز بودم که آراد از راه دور گفت: اسلحه کلاشینکف رو بهش بده ببینیم خانوم چند مرده حلاجیه.

برگشتم پشت سرم و گفتم: حتما می بینی.

اسلحه رو از سرباز گرفتم و به سمت کوزه ها حرکت کردم.

آراد روی صندلی رو به روی کوزه ها نشسته بود و سر تا پام رو نگاه می کرد.

-چیه مثل این که نمی خوای بهم تمرین یاد بدی؟

پوزخندی زد.

-نمی شینی یکم حرف بزنیم؟

نگاهش کردم و خیلی جدی گفتم: در رابطه با چی باید حرف بزنیم؟

-درباره خودمون یکم بهتر همو بشناسیم.

نگاهم رو ازش گرفتم و نگاهم رو به زمین دوختم: چه نیازی به شناختن هست؟

-بعدا می فهمی، ببینم وقتی فهمیدی بازم وارد عملیات میشی یا نه؟

یعنی آراد راجب چی حرف می زد؟ من چه چیزی رو باید بفهمم؟ کنجکاو نگاهش کردم.

-چی میگی؟

سرنوشت آریانا

از روی صندلی بلند شد و گفت: هیچی بریم به تمرین برسیم. بین این جا پنج کوزه قرار داره اگه سه تا از کوزه هارو بشکنی از پنج نمره سه می گیری و اگه هر پنج تا رو بشکنی پنج می گیری چهار تا مبارزه در پیش رو داری اگه نمره ات بالای پونزده بود افتخار اینو بهت می دم که با هم کار کنیم.

با جدیت کامل گفتم:

-تو داری واسه من تعیین تکلیف می کنی؟ آقای آذر پور گفتن باید با هم کار کنیم بعد شما واسه من تمرین می داری؟

-نه خانم محترم من واستون تعیین تکلیف نمی کنم و روی حرف آقای آذر پور هم حرف نمی زنم. اما کار خودم رو می کنم اگه ببازی اجازه ی همکاری با من رو نخواهی داشت.

- باشه قبوله.

-البته بعید می دونم بتونی ببری.

هیچی نگفتم و اسلحه رو، رو به روی کوزه ی اولی نشونه گرفتم

با اعتراض گفتم: این جووری نشونه نمی گیرن کوچولو

اسلحه رو از دستم گرفت و در ادامه گفت: بین بزار من یه سری چیز ها رو راجع به اسلحه بهت بگم در صنعت اسلحه سازی به قطر داخلی لوله تفنگ و یا قطر خارجی گلوله اطلاق می کرده که در کشورهای انگلیسی زبان و حسب اینچ و در سایر کشور ها بر اساس میلی متر اندازه گیری می شه این روش اندازه گیری شامل اسلحه های گلوله زنی نظامی و شکاری هم می شه.

گلوله به بخشی گفته می شه که توسط نیروی ایجاد شده در تفنگ به حرکت در بیاد تا به هدف برخورد کنه. در تفنگ های گلوله زنی هم به همین صورت هست، با این تفاوت که گلوله بخشی از یک فشنگه و توسط نیروی حاصل از سوختن باروت به حرکت در می آد.

عجب اطلاعاتی داشت با کلافگی وسط حرفش پریدم.

-خب آقای محترم این ها رو خودم هم می دونم نیازی نیست شما به من بگید حالا می ذارید به نشونه گرفتیم برسم یا نه؟

سرنوشت آریانا

با عصبانیت گفت: وقتی دارم صحبت می‌کنم وسط حرفم نپر رشته افکارم از دستم در می‌ره خانم.

بدون توجه بهش اسلحه رو از دستش گرفتم و به نشونه گیریم توجه کردم، خیلی استرس داشتم و اولین نشونه گیریم رو با ذکر بسم الله رحمان رحیم شروع کردم. تفنگ رو، رو به روی کوزه نشونه گرفتم، چشم چپم رو بستم، ماشه رو کشیدم.

و تیرم به هدف خورد.

آراد گفت: این یک امتیاز

نشونه گیری دومم رو با صلوات شروع کردم.

اینم خورد به هدف.

-این دو امتیاز.

نشونه گیری سومم رو با سبحان الله نشونه گرفتم.

-این سه امتیاز.

فقط دو نشونه گیری دیگه کمونده بود همین طور که اسلحه توی دستم بود دستم می‌لرزید و دعا می‌کردم این دو تا هم بخوره به هدف.

گفتم یا علی و شلیک کردم

اینم خورد به هدف.

حالا یکی دیگه مونده بود. استرس توی وجودم هر ثانیه بیشتر و بیشتر می‌شد می‌خواستم با گفتن یا زهرا شروع کنم، یا زهرا رو گفتم و شلیک کردم.

که بیهو همزمان با شلیک من یک آقایی آراد رو صدا زد و من هول کردم و تیرم خطا رفت

آراد گفت: زیاد خوب نبود توقع داشتم بالاتر از اینا باشی.

-چی؟ خوب نبود؟ چهار تا رو زدم در ضمن اگه این اقا جنابعالی رو صدا نمی‌زد منم قاطی نمی‌کردم.

با طعنه گفت: بهونه نیار دختر این حرف ها دیگه قدیمی شدن من می رم زود می ام خودت رو گرم کن.

بعد از نیم ساعت دیدم آراد با لباس عادی جلوم ظاهر شد.

-چرا این جووری لباس پوشیدی وقتی تو محل کارت هستی باید قوانین رو رعایت کنی

اخم کرد و گفت: ببین دختر تو واسه من تعیین تکلیف نکن من هر کاری که دلم بخواد رو انجام می دم کی میخواد جلوم رو بگیره؟ تو؟ یه جوجه ی تازه به دوران رسیده؟

-نشونت می دم دنیا دست کیه

با خنده زیر لب گفت: امید وارم برنده نشی.

-آرزو بر جوانان عیب نیست.

خندید و گفت: اگه تو ام می دونستی قضیه از چه قراره خودت رو همین الان بازنده اعلام می کردی.

بدون توجه بهش گفتم: مسابقه ی بعدی چیه؟

-باید در عرض سه دقیقه از زیر خار ها رد بشی، هر سی و شش ثانیه یک امتیازه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟ خار؟ اخه ممکنه زخمی بشم.

- آره خار زخمی شدنت دیگه مشکل من نیست می تونی همین الان خودت رو بازنده اعلام کنی

-نه عمرا.

-خب باشه شروع می کنیم، شمارش معکوس شروع می شه یک.

مطمئن بودم خدا کمکم می کنه و تنها امیدم به خدا بود

-دو، سه.

شروع کردم از زیر خار رد شدن اون پسره ی بی شعور هم اصلا دلش به حالم نمی سوخت اخه دختر رو چه به این کار ها من فقط تمرین های دومیدانی، نشونه گیری، ضربه زدن رو یاد گرفتم.

-وقت تمومه.

از زیر خار ها اومدم بیرون دست هام می لرزید و بدنم پر از خار شده بود.

دیگه نای صحبت کردن نداشتم و با صدای خیلی آرومی گفتم: چند شدم؟

-چهار شدی تا الان هشت امتیاز رو گرفتی.

دوست داشتم فقط برم خونه اخه تا حالا این قدر فشار رو تحمل نکرده بودم یکی نبود بهش بگه آخه بی شعور مگه

من پسرم میگی از زیر خار ها رد شو همین طور با خودم حرف می زدم که آزاد گفتم: حالا بگم چرا وقتی در حین

مسابقه بودی گفتم اگه یه چیز رو بگم خودت رو بازنده اعلام می کنی بگم می خواستم چی بگم؟

با تعجب نگاهش کردم گفتم: بگو.

خندید و گفت: نه نمی گم بذار تو کفش بمونی.

دلَم می خواست فحشش بدم. بدون توجه بهش به سمت در قدم برداشتم که برم خونه.

-کجا می ری؟

-سر قبرت.

-می موندی یه چایی قهوه ای نسکافه ای چیزی می خوردیم.

به آرومی گفتم: گمشو بابا پسره ی نفهم.

با دو به سمتم قدم بر داشت تو چشم هام خیره شد.

-چیزی گفتی؟

به چشم هاش نگاه کردم بیشتر از پنج ثانیه بیشتر نتونستم نگاهش

سرنوشت آریانا

کنم و از شرم چشم هاش سرم رو پایین انداختم و بریده بریده گفتم: من... من هیچی نگفتم.

نزدیک می شد و من عقب می رفتم.

- که هیچی نگفتی آره؟

- برو بابا.

با قدمی که اون بر می داشت من عقب می رفتم آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: جلو نیا.

به حرفم توجه نکرد و بازم اومد نزدیک.

- ببین پشیمون می شیا گفتم نزدیک نیا.

بی توجه بهم باز نزدیک اومد.

- باشه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

مشت زدم توی شکمش انگار اصلا دردش نیومد و ایساد نگاهم کرد و من فرار کردم صدای خندش رو از پشت سرم می شنیدم از اون محوطه خارج شدم و سریع وارد ماشین شدم اول در ماشین رو قفل کردم و گازش رو گرفتم رفتم سمت خونه ساعت هشت شب بود از شدت خستگی حتی نمی تونستم رانندگی کنم دلم می خواست فقط بخوابم.

وضعیتم که اصلا خوب نبود وارد خونه شدم مامان تا من رو دید وحشت کرد، و با تعجب گفت: دخترم، چی شده؟

پدر همین طور که روی مبل نشسته بود و قهوه اش تو دستش بود و روزنامه می خوند با بی خیالی خندید و گفت:

نگران نباش اثرات نظامه.

پدر من رو نگاه کرد و گفت: اولین روز تمرینت چطور بود؟

با خستگی گفتم: بابا خیلی سخت بود، نگام کن عین زامبیا شدم.

سرنوشت آریانا

خندید و گفت: برو حموم یه دست لباس قشنگ بپوش بیا کارت دارم.

-باشه.

سریع به سمت اتاقم حرکت کردم، حمومم بیست دقیقه بیشتر طول نکشید و سریع یه رژ خوشگل زدم عاشق این اخلاقم بودم حتی اگه توی بدترین شرایط هم گیر میوفتادم هیچ وقت خودم رو نمی باختم سختی های زندگی اینو بهم نشون داد که واسه هر دردی یه دارو و دواایی هست موهام رو بستم و به سمت پدر رفتم.

-چه زود اومدی.

-بابا چی می خواستی بگی؟

-هیچی چیز خاصی نیست، آقای آذر پور که همه چیز رو بهت گفت؟ راجع به عملیات و کار هایی که باید انجام بدین؟

-آره گفت.

-تو همه چیز رو قبول کردی؟

-آره بابا.

-حتی جریان صیغه رو؟

با تعجب به پدر خیره شدم و گفتم: صیغه؟

-آره دیگه، مگه نمی دونستی توی نظام دختری که می خواد با یه پسر وارد عملیات جنایی بشه چون مجبور می شن همش در کنار هم باشن باید صیغه کنن؟

با تعجب به حرف های پدر گوش می دادم اگه می دونستم قضیه اینه که اصلا اونجا نمی رفتم.

-بابا راست می گی؟ یعنی من باید با اون پسره آراد صیغه کنم؟

-آره دخترم مثلا در حین عملیات ممکنه دستش بهت بخوره، خب این گناه محسوب می شه البته من به تو اعتماد دارم که دست از پا خطا نمی کنی و از اعتماد پدر و مادرت سوء استفاده نمی کنی عزیزم.

-بابا این حرفا چیه؟ معلومه که همچین کاری رو نمی کنم اما بابا آراد هم می دونه که باید با من صیغه کنه؟
-صد درصد می دونه.

حالا می فهمیدم که آراد راجع به چی حرف می زد. درحال حرف زدن با پدر بودم که مامان شام رو کشید و گفت:
حرف دیگه بسه، بیاین شام بخوریم.

با حالی گرفته گفتم: مامان من سیرم توی راه یه چیزی خوردم.

مامان هم زیاد اصرار نکرد و من سریع رفتم توی اتاقم. این موضوع صیغه، اشتها رو بریده بود اصلا فکرشم نمی کردم این جور بشه. پتو رو روی خودم دادم و سعی کردم بخوابم که یک پیام روی گوشیم اومد.
-این دفعه فرار کردی اما دفعه ی دیگه نمی ذارم فرار کنی.

هوف باز این اراد بود بدون توجه بهش گوشیم رو خاموش کردم و به خاطر خستگی زیاد سریع خوابم برد.

از خواب بیدار شدم همین طور که زیر پتو بودم گوشیم رو برداشتم و رفتم توی تلگرام آراد پی ام داده بود: سلام فکر کنم تا الان قضیه رو فهمیده باشی ساعت هفت شب پارک جنگلی می بینمت.

حتما راجع به عملیات می خواست باهام صحبت کنه یا می خواست بیشتر باهام آشنا بشه پروفایلش رو چک کردم عکسی از خودش نداشته بود فقط چند تا عکس اسلحه، تیر و خون بود

-راجع بهش فکر می کنم منتظر نباش ممکنه نیام.

می خواستم یکم رو عصابش راه برم و سریع بهش افتخار ندم تا فکر نکنه دختر حرف گوش کنی ام. از روی تخت بلند شدم چشم هام رو مالیدم و به ساعت روی دیوار خیره شدم وای ساعت چهار عصر بود و کسی ام من رو بیدار نکرده بود چه قدر خوابیده بودم موهام رو با کش مو، دم اسبی بستم. توی حال صدا می اومد فکر کنم مهمون داشتیم یه شال انداختم سرم و رفتم توی حال باز خاله رویا اینا اومده بودن.

از پله ها می اومدم پایین که با چهره ی مهربون خاله رو به رو شدم خاله گفت: به به چه عجب بیدار شدی.

سرنوشت آریانا

لبخندی زدم و به دستشویی حرکت کردم صورتم رو شستم و رفتم توی حال روی مبل نشستم. دست و پام درد می کردند و روی بازوم هم کمی خراشیده شده بود حتما به خاطر اون خارها بود. باید واسه هدفم اینها رو تحمل کنم.

-مامان غذا چی داریم؟

با گفتن این جمله که مامان غذا چی داریم ماهان سر و کلش پیدا شد.

-ماکارونی عزیزم بکشم برات؟

-آره بکش که خیلی گرسنمه. با قدم های بلند اومد کنارم روی مبل نشست و گفت: خاله واسه من هم بکش.

ماهان دیگه بزرگ و همچنین خوش تیپ شده بود. چشم هاش قهوه ای پررنگ موهاش سایه زده بود واسه خودش آقایی شده بود با کت و شلوار می رفت بیرون و همیشه هم ته ریش می داشت اما...

اما هنوز شکمو بود. مامان داشت غذاها رو روی میز می داشت. ماهان نگاهم کرد و با خنده گفت: چی شد وارد نظام شدی؟

-آره شدم دیروز اولین تمرینم رو انجام دادم. در ضمن یه پرونده سخت هم زیر دستمه.

ماهان می خواست چیزی بگه که مامان گفت: آری تو هم ما رو کشتی با این نظام، بیاین سر میز.

روی صندلی نشستیم و مشغول خوردن شدیم. بهش گفتم: انگار می خواستی چیزی بگی؟

موقع غذا خوردن همش توی فکر بود و با چنگال با غذا بازی می کرد. هنوز با غذا ور می رفت. چنگالم رو چند بار روی ظرف کوبیدم.

-با تو بودم ها؟

سرخ شد و چنگال رو توی بشقاب گذاشت.

-چی گفتی؟

هوفی کردم و گفتم: حواست کجاست؟ پرسیدم چیزی می خواستی بهم بگی؟

-آره راستش، پرونده ای که زیر دستته چه پرونده ای هست؟

سرنوشت آریانا

آب رو توی لیوان ریختم و لیوان رو به دهنم نزدیک کردم و سر کشیدم.

- پرونده ی سخته چند جنایتکار باهوش رو باید گیر بندازیم.

- آها.

از میز بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم همین طور که از پله ها بالا می رفتیم به ماهان گفتم: با ماشین اومدی؟

با کنجکاوی پرسید.

- آره چه طور مگه؟

- ماشین خودمون رو بابا برده من رو می بری تا پارک جنگلی؟

- آره زودی آماده شو.

وارد اتاقم شدم گوشیم رو چک کردم سه تماس بی پاسخ از آراد آرامی، شمارش رو گرفتم یه بوق، دو بوق، سه بوق و جواب داد.

- الو؟

چقدر پشت تلفن صداش مردونه بود داشتم قش می کردم که با صداش به خودم اومدم.

- الو زنگ زدی؟

با کمی مکث جواب دادم.

- ام... چیزه... من بیست دقیقه ی دیگه اونجام.

- باشه منم پنج دقیقه ی دیگه حرکت می کنم.

- اوکی بای.

- صبر کن ببینم.

سرنوشت آریانا
صداسخ خشن شده بود.

-بای چیه؟ مگه تو ایرانی نیستی؟ مگه بچه شیعه نیستی؟

-هستم خب که چی.

-شیعه موقع خداحافظی نمی گه بای می گه یا علی.

خندیدم و گفتم.

-اگه نگم چی؟

چند ثانیه هیچی نگفت و یهو گفت: خودم درستت می کنم.

-خب حالا زیادی زر زدی بای.

-بین اگ...

و گوشی رو قطع کردم. والا به خدا واسه من داره چرت و پرت بلغور می کنه. از رفتارم خنده ام گرفت باید یکم قشنگ تر در مقابلش صحبت و رفتار کنم. تصمیم گرفتم یه تیپ قشنگ بزنم مقنعه مشکیم رو پیدا کردم با مانتو مشکی و شلوار مشکی و کفش سرمه ای موهام رو بالا زدم و روی صندلی مقابل میز آرایش نشستم یه رژ قرمز کم رنگ به لبم زدم با یه خط لب که یهو ماهان اومد تو اتاقم. دستم رو روی قلبم گذاشتم.

-بسم الله ترسیدم چته دیوونه شاید مقنعه سرم نبود چرا در نزدی؟

با پوز خند همیشگی که روی لبش بود وارد شد و دست به سینه به گوشه ی دیوار تکیه زد.

-پرونده ای که زیر دستته کجاست؟

همین طور که خط چشم می کشیدم و توی آینه بهش دید داشتم گفتم: خب به تو چه؟

نزدیکم اومد و گفت: خیلی خب، پس دیگه به من مربوط نیست؟

-نه، مربوط نیست پرونده زیر دست منه به تو چه؟ چرا می خوای از همه چی سر در بیای؟

-کنجکاو شدم خوب.

سرنوشت آریانا

از روی صندلی بلند شدم کیفم رو برداشتم.

-آماده ام بریم؟

صداش رو یکم بالا آورد: جواب من رو ندادی؟

-دادم دیگه به تو چه؟

توی چشم هام برای چند ثانیه خیره شد.

-پس نمی گی؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

-هوف نه نمی گم بیا بریم دیرم می شه ها.

-باشه.

ماهان زود تر از من به سمت پله ها حرکت کرد و من پشت سرش می رفتم واقعا نمی فهمیدم ماهان برای چی این قدر راجع به پرونده سوال می پرسه؟ سوالات زیادی توی ذهنم به وجود اومده بودن. وارد ماشین شدم و کمربندم رو بستم ماشین رو روشن کرد و پاش رو روی پدال گاز گذاشت تا پنج دقیقه بینمون هیچ حرفی رد و بدل نشد. فقط صدای ضبط ماشین به گوش می رسید، که ماهان سکوت رو شکست.

-آماده ای دیگه؟

با کنجکاوی پرسیدم.

-آماده واسه چی؟

نفس عمیقی کشید و آرام بیرون داد.

-ازدواج.

سرنوشت آریانا

صدای ضبط ماشین رو زیاد کردم و نگاهم رو به ماشین های توی خیابون دوختم. اصلا دوست نداشتم سر صحبت ازدواج دوباره باز بشه. همه با ازدواج من و ماهان موافق بودن اما من عقیده ام این بود، یا عشق یا نظام؟ صدای ضبط ماشین رو کم کرد.

-آریانا با تو بودم.

گوشیم رو از کیفم در آوردم.

-نمی خوام راجع بهش صحبت کنم.

سرعت ماشین رو کم کرد.

-تا کی؟ تا کی می خوای ازم دوری کنی؟ چه الان چه بعدا آخرش ماله منی. ما از بچگی با هم بودیم.

نگاهی از سر اجبار بهش انداختم.

-درسته از بچگی با هم بودیم اما دلیل نمی شه با هم ازدواج کنیم. من دوستت ندارم چرا نمی خوای درک کنی؟

به دستش به فرمون بود و دست دیگه رو لای موهای قهوه ایش فرو برد. زیر لب آروم زمزمه کرد: عاشقم می شی هنوز اولشه.

از همون اول از ماهان متنفر بودم هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد. اون هم هیچ وقت به این فکر نمی کرد که آیا من احساسی بهش دارم یا ندارم؟ همش به احساس خودش توجه می کرد، احساس عشق عمیقی که از من توی قلبش داشت و اون رو روز به روز عاشق تر می کرد. قضیه ازدواج هنوز به گوش خانواده نرسیده بود اما از بچگی خانواده هامون به شوخی راجع به ازدواج من و ماهان صحبت می کردن. به پارک جنگلی رسیدیم. در ماشین رو باز کردم و تا می خواستم از ماشین پیاده شم ماهان دستم رو گرفت.

-صبر کن ببینم خانم دقل باز از چیه من خوست نمی آد؟ چشم هام؟ ریشم؟ صورتم؟ نکنه موهام؟

-چی کار می کنی دستمو ول کن.

-صبر کن کارت دارم.

اخم غلیظی کردم. و صدام رو یکم بالا بردم.

-اما من با تو کاری ندارم نمی خوام درباره ی ازدواج چیزی بشنوم بس کن دیگه.

بدون توجه بهش از ماشین پیاده شدم و به داخل پارک رفتم. قدم های لرزونم رو به سمت نیمکتی که آراد روش نشسته بود برداشتم. ذهنم در گیر ماهان و فکر های مزخرفش بود. از دور دستی به معنای من اومدم برای آراد تکون دادم. روی نیمکت کنارش نشستم، و زیر لب غر غر کردم.

-توی این گرما من و آوردی این جهنم؟ حداقل می رفتیم یه کافی شاپی، شاندیزی، رستورانی.

خندید و گفت: نیومده داری غر می زنی؟

از شدت شرعی عرق کرده بودم دستی روی پیشونیم کشیدم.

-خب شما مرد ها که راحتین نه چادری نه مانتویی نه شالی نه منقعه ای ما خانم ها مجبوریم واسه بیرون اومدن خودمون رو بپوشونیم.

نگاه خشم آلودی بهم انداخت.

-وظیفته، تازه تویی که می خوای وارد نظام شی باید چادر مشکی سرت کنی نه مانتو.

هوفی کردم و گفتم: خیلی گرمه بریم یه جای دیگه؟

-حالا واسه ماموریت شهر های دیگه می ریم خنک می شی اونجا دیگه حتی توی تابستون هم یخبندونه.

با تعجب بهش خیره شدم.

-مگه جنایتکار ها فقط تو بندر نیستن؟

خندید و گفت: این قدر زیاده که به دماوند و تهران هم هجوم بردن. پاشو بریم رستوران یه چیزی بخوریم و راجع به ماموریت و خودمون صحبت کنیم.

چشم غره ای رفتم.

-قرار نیست که واقعی زن و شوهر بشیم عجب ها.

از روی نیمکت بلند شد و گفت: بیخیال، پاشو بریم.

سرنوشت آریانا

بلند شدم و به سمت رستوران حرکت کردیم من از پشت سرش می اومدم تا خوب بتونم اون رو برانداز کنم کت و شلوار سرمه ای با کروات سفید و کفش مشکی و مردونه. هم صحبت کردنش قشنگ بود هم نوع رفتارش پسر خوبی بود قدش ۱۸۰ می شد ولی ای کاش می شد با یه دختر کار می کردم. از موقع بچگیم خیلی کم با پسر صحبت می کردم و زیاد میونه خوبی با پسر ها نداشتم و ندارم. وارد رستوران شدیم خیلی ساکت و خلوت بود آراد آروم گفت: چی می خوری؟

-کتف و بال.

و از پله های رستوران به طبقه ی دوم قسمت خانوادگیش حرکت کردم. اون جا خنک تر بود رو به روی کولر روی صندلی نشستیم که یکم باد بخورم. آراد از پله ها بالا می اومد روی صندلی رو به روم نشست. نگاهم کرد و گفت: حالا خنک شدی؟

-آره دستت درد نکنه.

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و روشنش کردم. ساعت هفت و سی و هشت دقیقه بود باید تا نه بر می گشتم خونه. گوشیم رو گذاشتم روی میز، آراد با دیدن گوشیم چشم هاش رو ریز کرد و گفت: پشت تلفن چی می گفتی بای بای می کردی؟

خندیدم و گفتم: چرا گیر دادی یعنی من نمی تونم از کلمات انگلیسی توی گفت و گو روزانه ام استفاده کنم؟

انگشت هاش رو در هم فرو برد.

-نه نمی تونی مگه نمی خوای واسه میهنهت بجنگی؟ واسه ایران کار کنی پس انگلیسی واسه چیته؟

-خب آدم که نمی شه از زبان انگلیسی استفاده نکنه حرفا می زنی.

-هیچ کس زور زبون تو رو نمی کنه اما آدمت می کنم.

- تا بتونی آدمم کنی پیر شدی.

خندید و گفت: بچه هامون هم تا اون موقع بزرگ می شن نه؟

سرنوشت آریانا

خیلی عصبی شدم همون جا می خواستم فحشش بدم اخم کردم و خیلی جدی گفتم: من با تو کار نمی کنم. کیفم رو برداشتم که برم.

دستش رو سد راهم کرد تا نتونم رد شم. خواستم از یه طرف دیگه برم که بلند شد و رو به روم قرار گرفت. برای اولین بار توی چشم های مشکیش خیلی واضح و دقیق خیره شدم. با پوزخندی که رو لبش بود و هنوز نگاهم می کرد به سمت صندلی اشاره کرد و گفت: بشین، شوخی هم سرت نمی شه ها.

نگاهش رو ازم گرفت و روی صندلی نشست. یه کاغذ و خودکار رو از جیب کتش در آورد و رو به روم گذاشت.

-همه چی رو راجع به خودت اینجا بنویس فرم ورود به نظامه باید پرش کنی.

خودکار رو از دستش گرفتم و مشغول خوندن فرم شدم. نام و نام خانوادگی، اسم پدر، اسم مادر، تاریخ تولد و خیلی چیز های دیگه بعد از پنج دقیقه پرش کردم و کاغذ رو به آراد دادم.

آراد فرم رو باز کرد و گفت: پس متولد اردیبهشتی؟

سری به معنای بله تکون دادم.

-اردیبهشتی ها آدم های کنجکاو و جست جو گری هستن و همچنین موندگارن من هم متولد شهریورم.

در جواب بهش گفتم: شهریوری ها هم مغرورن مخصوصا مرد شهریوری غرورش براش همه چیزه و ابراز احساسات بلد نیست.

پوزخندی زد و گفت: اطلاعات خوبه اما بهتره دست از این حرف ها بر داریم حرف های مهم تری هست که بزنیم.

-مثلا چه حرف هایی.

-آقای آذر پور گفت بهت بگم فردا ساعت چهار عصر بریم محضر واسه صیغه، چون دو روز دیگه عملیات شروع می شه. امیدوارم دختری نباشی که همه ی عملیات رو خراب کنی.

بدون توجه به حرفش حرف خودم رو زدم: من که از موقع بچگیم تمرین دیدم نیازی به تمرین دوباره نیست؟

یکم مکث کرد و گفت: فکر نکنم اما وسایل مورد نیاز رو باید داشته باشی.

-چه وسایلی؟

سرنوشت آریانا

- شوکر، اسلحه کوچک، ژسه، تیغ.

همین طور که آراد توضیح می داد صدای قدم های گارسون به گوش می رسید، گارسون اومد و غذا ها رو روی میز گذاشت و با لبخند گفت: دیگه چیزی نمی خواهید؟

آراد: نه خیلی مچکرم.

با گوشیم ور می رفتم و توی تلگرام به مامان پی ام می دادم.

مامان: رسیدی؟ الان کجایی؟

- رستورانم مامان یه ساعت دیگه بر می گردم.

مامان: باشه گلم مواظب خودت باش.

زیر چشمی آراد رو نگاه کردم که به من خیره شده بود. با ابرو به گوشه اشاره کرد.

- کیه داری با کی چت می کنی؟

کمی اخم کردم.

- لازم نمی دونم که بهت جواب پس بدم.

- آخه موقع شامه گوشه رو کنار بذار.

گوشه رو توی کیفم گذاشتم و مشغول خوردن شدیم، کتف و بال هاش خیلی خوش مزه بود ترش و عالی دیگه پاتوق همیشه گیم همین جاست. همین طور که لقمه توی دهنش بود و می جوید گفت: من از هر وسایل نظام سه تا دارم می خوام بهت بدم؟ دیگه لازم نیست بخری.

غرورم اجازه نمی داد همین اول کاری ازش چیزی بگیرم.

- نه نیازی نیست خودم می گیرم.

- عجب، هر طور راحتی.

به زندگی آراد فکر می کردم باید بیشتر می شناختمش.

سرنوشت آریانا

-در اصل بچه کجایی؟

همین طور که سرش پایین بود و لقمه می گرفت نگاهم کرد.

-تهران.

-پس چرا اومدی بندر؟

کمی اخم کرد.

-نمی خوام راجع بهش صحبت کنم.

-چرا؟

هوفی کرد و کمی کرواتش رو شل کرد عرق کرده بود و سرخ جشده بود احساس کردم یه چیزی شده اما نمی خواد بگه.

- خب من هیچی درباره ات نمی دونم مگه خودت من رو واسه آشنا شدن این جا نکشوندی پس چرا جواب سوالم رو نمی دی؟

بعد از یک دقیقه گفت: واسه این اومدم بندر چون مقصد اصلی جنایتکارها اینجاست.

به این فکر می کردم که پس چرا آراد توی بندر خونه گرفته؟ اگه واسه عملیات اومده فقط باید چند روز بمونه اما اون توی بندر خونه خریده پس معلومه قضیه از یه قرار دیگست. نخواستم زیاد روی مخش راه برم و عصبیش کنم واسه همین سکوت کردم، دست از غذا خوردن برداشتم.

-چی شد، چرا نخوردی؟

دستمال رو از جعبه دستمال کاغذی در آوردم و همین طور که دستم رو با دستمال پاک می کردم گفتم: سیر شدم.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

-چی سیر شدی؟ حالا خدا رو شکر پیاز نشدی حداقل سیر شدی.

و هر هر زد زیر خنده.

در ادامه گفت: دختر تو که هیچی نخوردی.

-من کلا زیاد غذا نمی خورم، از موقع بچگیم همین طور بودم. در ضمن یکم آروم تر بخندی نمی گن خنده بلد نیست.

-نترس بابا چاق نمی شی من هم بر این عقیدم که یک نظامی نباید زیاد فست فود و غذاهای پر از چربی بخوره اما واسه یه بار چیزی نمی شه ثانین نکنه واسه خنده ام باید از تو اجازه بگیرم؟ چشم غره ای رفتم.

-نه لازم نیست اجازه بگیری حالا می شه بگی فردا دقیقا کیا میان محضر؟

-آقای آذر پور، پدرت هم باید بیاد.ک تا الان هم فکر کنم آقای آذر پور با پدرت صحبت کرده. به شاهد هم نیازی نیست.

نفس عمیقی کشیدم و آروم بیرون دادم.

-خیلی خب باشه، من می رم خونه.

-بشین حرف بزنیم، کجا به این زودی؟

-نه دیگه دیرم شده باید برم.

-پس می رسونمت.

با تعجب بهش نگاه کردم.

-مگه ماشین داری؟

-آره پاشو بریم.

کیفم رو برداشتم و از پله های رستوران پایین اومدم آراد گفت: تو برو بیرون من حساب می کنم می آم.

سرنوشت آریانا

باشه ای گفتم و از در خارج شدم بعد از دو دقیقه آزاد اومد و با چشم به مرد هیکلی که گوشه ی دیوار ایستاده بود علامت داد که بره سمت ماشین منم کنجکاو نگاهش کردم.

-محافظ داری؟

پوزخندی زد.

-از این به بعد توهم داری.

همون مرد هیکلی با ریش های بلند در ماشین رو برام باز کرد آزاد پشت فرمون نشست و محافظ هم با یه ماشین دیگه پشت سرمون می اومد. ماشین رو روشن کرد و کولر ماشین رو زد سمتم. توی دلم گفتم: عجب آدم بالایی هست این آزاد. ما که صد تا دشمن داریم محافظ نداریم اما این داره. بعد از کمی سکوت گفت: فردا با آقای مرادی آشنا می شی رئیس اصلی پروژه هست. ازت سوال می پرسه و تمرینت رو به چالش می کشه، امید وارم باخت ندی. پوز خندی زدم.

-هنوز من رو نشناختی حق داری این طوری بگی.

-حالا کم کم می شناسمت می بینم چه طحفه ای هستی، فرقی نمی کنی با اون دختر هایی که باهاشون کار کردم و تمام نقشه هام رو بهم زدن تو هم عین همونایی.

از این حرفش خیلی ناراحت شدم و توی دلم یه عالمه فحشش دادم مرتیکه پررو من رو داره با اون دختر های دو هزاره مقایسه می کنه یکم اخم هام تو هم رفت اما سعی کردم قیافه ام ناراحت نشون ندم.

-اگه خیلی ناراحتی می تونی باهام کار نکنی هنوز وقت هست. ممکنه یه وقت منم عین اون دخترا از آب در بیام. پس بهتره راحت رو بکشی و بری و با همون دختر ها کار کنی آزاد خان.

-اوخی داری می سوزی؟

لبخند ملیحی زدم.

-نه نمی سوزم از این ناراحتم که دارم با کسی کار می کنم که از لحاظ عقلی مشکل داره و بلد نیست چه طور با خانم ها صحبت کنه.

سرنوشت آریانا

دوباره حرف خودش رو زد.

- نسوز سعی می کنم خوب باهات رفتار کنم.

سری به معنای تاسف تکون دادم.

- تو لیاقت کار کردن با من رو نداری.

نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت.

-ببین می تونم راحت باهات کار نکنم. دیگه فرد ماهری مثل من هم گیرت نمی آد با من بحث نکن من یهو می زنه به

سر...

حرفش رو بریدم.

-یهو می زنه به سرت چی؟ باهام کار نمی کنی؟ خب نکن، مجبورت که نکردم برو با همون دخترا کار کن لیاقتت

هموناست.

با این حرفم دلم حسابی خنک شد. اما باز هم اون حرفش که بهم گفت تحفه ای هم نیستی اذیتم می کرد.

-کافیه بحث نکن فردا محضر می بینمت.

اخم غلیظی روی ابرو هام نشست.

-من نخوام با تو صیغه کنم باید کی و ببینم؟

- باید آقای آذر پور و ببینی من هم به خاطر اون دارم با دختر لجباز و یه دنده ای عین تو کار می کنم. وگرنه علاقه

ی کار کردن با تو رو هیچ پسری نداره.

چشم هام رو درشت کردم و با قیافه ای حق به جانب گفتم: مگه من چمه؟

کمی خندیدم، لبخندی که روی لبش بود حرصم و در آورد.

-چته؟ تو بگو چت نیست؟ زیاد فک می زنی، مخ آدم رو می خوری، لجبازی، واسه هر حرفی یه جوابی داری. مشکلات ایناست.

-نه پس بشینم تو بام کل کل کنی و بزنی تو سرم و من هیچی نگم؟

هوفی کرد و نگاهش رو به جاده دوخت.

-نه، تو آدم بشو نیستی.

بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم که آراد گفت: اگه می خوای بگو تا برم توی محله؟

-نه همین جا پیاده می شم همسایه ها حرف در میارن.

-باشه هر طور راحتی.

از ماشین پیاده شدم و از پشت شیشه دستی به معنای خداحافظ تکون دادم. قدم هام رو به سمت خونه بر داشتم. که صدای بوق آزار دهنده ی ماشینش به گوشم رسید. به پشت سرم نگاه کردم که گازش گرفت و رفت. عجب رفتاری داشت، هر دختری با این کار کنه یه روزه پشیمون می شه نمی دونم چطور یک ماه تحملش کنم. آروم کلید رو انداختم روی قفل، و در خونه رو باز کردم واقعا خیلی گرم بود از جهنم هم بد تر بود همیشه با خودم می گم: جنوبی ها دیگه اون دنیا نباید برن جهنم، چون زجرشون رو این دنیا کشیدن.

از حیاط آروم آروم وارد خونه شدم. چراغ های خونه خاموش بود و انگار مامان و بابا رفته بودن جایی. به فکر نظام و عملیات افتادم و خنده ی ریزی روی لبم نشست یعنی قرار بود بعد از هشت سال به آرزوم برسم؟ یعنی آرزوی هشت ساله ی من داره برآورده می شه؟ ماجراجویی هام، عملیاتم همشون تا دو روز دیگه برآورده می شه. با فکر کردن به این چیز ها خنده ی روی لبم هی پررنگ تر می شد.

همین طور که توی تاریکی دکمه های مانتوم رو باز می کردم چراغ خونه رو روشن کردم که حیرت زده با چهره ی ماهان رو به رو شدم. اون لبخندی که روی لبم بود آروم آروم محو شد. دستم روی دکمه ی مانتوم ثابت موند. ماهان از روی مبل بلند شد و با دست هاش برام کف زد.

-آفرین داری به هدفت می رسی.

آروم آروم قدم های ریزش رو به سمتم بر داشت و همین طور که دورم قدم می زد گفت: آراد کیه؟

سرنوشت آریانا

رو به روم قرار گرفت نگاهم هنوز به دکمه ی مانتوم بود آروم دستش رو زیر چونه ام گرفت و آروم صورتمو آورد بالا اما دوست نداشتم توی چشم هاش نگاه کنم داد زد:نگام کن.

نگاهم رو لی لی کنان به چشم هاش دوختم. برای بار دوم صداش رو برد بالا تر.

-گفتم آراد کیه؟

تا حالا ماهان رو این قدر عصبی ندیده بودم خیلی شوکه شدم. خشم درون چشم هاش دلم رو می لرزوند، قرمزی چشم هاش اذیتم می کرد، لحن صداش و رفتارش برام غیر عادی بود. کلافه دستش رو آروم روی سرش برد موهاش رو محکم درون دست هاش فشار داد.

-نمی خوای بگی نه؟

هنوز مات و مبهوت به چهره و رفتارش بودم. مچ دستم رو محکم درون دست هاش گرفت و گفت: می گی یا خودم به حرفت بیارم؟

فشار دستش روی مچم هی بیشتر و بیشتر می شد. اشکی درون چشم هام حلقه زد. با همون نگاه اشک آلود بهش خیره شدم. فشار دستش کم شد با نگاهم دلش به رحم اومد و تا دستش رو شل کرد مچم رو از دستش بیرون کشیدم. و ازش دور شدم ابرو هاش رو به معنای حرف بزن تکون داد. با لکنت گفتم: آ... آراد هم... همکارمه.

با چشم های قرمزش به چشم هام خیره شد. ماهان چش شده؟ چرا رفتارش اینجوریه؟ یه عالمه سوال توی ذهنم بود.

-از کی تا حالا با پسر کار می کنی؟

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و بهش پشت کردم.

-وقتی مامان بابام اجازه می دن گوه خوریش به دیگران نیومده. آروم دست هاش رو دورم حلقه کرد و انگشتاش رو در هم فرو برد تا نتونم فرار کنم، کنار گوشم گفت:ببین به شوهر آیندت توهین نکن ها، من صد در صد مطمئنم آخر همین نظام کار دستت می ده.

هرچی تقلا می کردم از دستش در برم بی فایده بود همچنان دستش روی شکمم بود و منو به خودش میچسبوند که فرار نکنم، با پام محکم کوبیدم به پاش و ازش دور شدم.

سرنوشت آریانا

- تو نیازی نیست به فکر من باشی. برو به کارات برس، دو سال سراغ من رو نگرفتی و رفتی تهران واسه کارت، حالا هم نیازی نیست واسه من دلسوزی کنی.

در حال بحث کردن بودیم که مامان بابا از راه رسیدن. لبخند تازه ای روی لبم نشست. مامان با خوشحالی به سمتم اومد.

-سلام دخترم چی شد؟ دیدیش؟ چی گفتین؟

نگاهی به ماهان انداختم و دوباره چشم هام رو به سمت مامان چرخوندم.

-بعدا برات تعریف می کنم.

نمی خواستم ما

هان متوجه ی قضیه صیغه بشه. چون اگه متوجه می شد باز دوباره دعوا درست می کرد. بابا همین طور که خرید ها رو توی آشپزخونه می داشت گفت: آذر پور زنگ زد گفت فردا بریم محضر واسه صیغه.

تا بابا این حرف رو زد ماهان آروم به سمت بابام حرکت کرد و چشم هاش رو ریز کرد و گفت: برین محضر واسه چی؟

بابا: واسه صیغه.

آروم سرش رو به سمت من چرخوند، قرمزی چشم هاش بیشتر شده بود به دست هاش که مشت شده بود نگاه کردم مطمئن بودم ماهان الان یه کاری می کنه واسه همین سریع سریع از پله ها بالا رفتم، چون مطمئن بودم الان دنبالم راه میفته حدسم درست بود صدای داد و بیداد و کوبیدن محکم پاش به پله رو از پشت سرم می شنیدم. سعی کردم از دستش فرار کنم، چون اگه گیرم می آورد معلوم نبود چی می شد. رفتم توی اتاقم و محکم در رو بستم، یه ترسی توی وجودم ایجاد شده بود. صدای فریاد و فحش های ماهان و کوبیدن های مکررش به در اتاقم رو می شنیدم.

-دختره ی آشغال واسه من قرار صیغه می ذاره.

صدای بابا هم به گوش می رسید که داشت ماهان رو آروم می کرد.

- ماهان چی شده؟ چرا فحش می‌دی؟ یهو چت شد؟ آرام باش بیا بریم پایین.

اما ماهان محکم می‌کوبید به در که احساس کردم الان گج کاری هاش روی سرم فرو می‌ریزه. نفس زنان گفت: بهش بگین در رو باز کنه. بگین در رو باز کنه کاریش ندارم.

بابا: آری عزیزم در رو باز کن صحبت کنیم.

از ترس به گوشه‌ی تخت پناه بردم. چرا ترس؟ من که نباید بترسم. چرا باید بترسم اونم از ماهان؟ شاید چون اولین بار بود اون رو عصبی می‌دیدم ترس توی وجودم رخنه کرده بود با صدای لرزون گفتم: نه در و باز نمی‌کنم.

صدای ماهان دوباره بلند شد.

- در رو باز نمی‌کنی دیگه آره؟ باشه خودت خواستی.

به بابام گفتم: دخترت هر چی دید از چشم خودش می‌بینه یادت نره.

صدای قدم‌های محکمش رو می‌شنیدم که از پله‌ها پایین می‌رفت. با صدای کوبیده شدن در خونه، فهمیدم که ماهان رفت. نفس عمیقی کشیدم. مامان بعد از دو دقیقه گفت: آری بیا تو حال ماهان رفت.

باز می‌ترسیدم برم توی حال، می‌ترسیدم یهو از در وارد شه این کارها ازش بعید نبود. واسه همین گفتم: مامان در و قفل کن.

دوباره صدام زد.

- آری بیا.

از رفتار ماهان وحشت کرده بودم. و هنوز احساس ترس توی وجودم بود و ازم جدا نمی‌شد. آرام در اتاقم رو باز کردم. سرم رو آرام بیرون آوردم و نگاهی به سر تا سر خونه انداختم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت حال رفتم. مامان و بابا خیلی از رفتار ماهان و ترس من تعجب کرده بودن به سمت مبلی که بابا روش نشسته بود حرکت کردم. رو به روش روی مبل نشستم و ازش گله کردم.

-بابا چرا گفتمی؟

-چرا نباید می‌گفتم؟

سرنوشت آریانا

بابا نمی دونست که ماهان عاشق منه، باید براش توضیح بدم.

-بابا جون تو می دونی که من الان هجده ساله تازه دارم وارد نظام می شم.

سری تکون داد.

-آره می دونم.

-اما ماهان می خواد من باهاش ازدواج کنم اون عاشق منه اما من هیچ حسی بهش ندارم بابا من مطمئنم فردا یه دعوایی درست می کنه. و نمی ذاره صیغه سر بگیره.

بابا، با کنجکاوی به حرف هام گوش می داد و از چهرش فهمیدم تعجب کرده. در ادامه گفتم: بابا خواهش می کنم جلو شو بگیر نذار فردا همه چی خراب شه. خواهش می کنم.

با این حرفم مامان از آشپزخونه اومد و گفت: من می دونستم ماهان یه حسی بهت داره یه روز توی خونه مون دفتر خاطراتش رو جا گذاشت من هم کنجکاو شدم و در دفترش و باز کردم، که اول دفتر به جای به نام خدا، نوشته بود به نام آریانا، عکس چهره ات چشم هات همه شون رو توی دفتر طراحی کرده بود.

یعنی ماهان این قدر دیوونمه؟ من همیشه به چشم یه پسر خاله عادی می دیدمش و می بینمش. باید حس نفرت رو درونش به وجود بیارم.

-مامان می تونی کاری کنی بی خیالم شه؟

- فکر نکنم بشه.

-آخه چرا؟

-چون این قدر عشقش نسبت بهت عمیق و زیاده، که حتی به خاطرت تو روی خاله ات هم وایساد. اما سعی می کنم آتش عشق عمیقی که تو وجودش از تو داره رو خاموش کنم البته بعید می دونم خاموش بشه. چون روز به روز آتش عشقش بیشتر شعله می گیره.

به دست هام که هنوز داشت از ترس می لرزید خیره شدم.

مامان: بی خیالش، خودت رو ناراحت نکن عزیزم، بیا شام بخوریم.

سرنوشت آریانا

-نه مامان من خوردم.

-چی خوردی عزیزم؟

-با آراد رفتیم رستوران کتف و بال خوردم جاتون خالی.

خندید و گفت: اخلاقش چطوره؟ پسر خوبی هست؟ یا...

توی دلم گفتم: من که از رفتار و اخلاقش خوشم نیومد اما اگه جلوی مامان و بابا این و می گفتم همین نظام هم از چنگم در می رفت.

جواب لبخندش رو دادم و گفتم: نه پسر خوبیه خیلی آقاست.

- که این طور، پس برو بالا وسایلت رو جمع کن.

خیلی از حرف مامان تعجب کردم.

-وسایل؟ چرا وسایلم رو جمع کنم؟

بابا رو نگاه کردم که توی فکر بود.

مامان: عزیزم آقای آذر پور مگه بهت نگفت؟

-نه چی رو باید بگه؟

-تا یک ماه باید در کنار آراد و همراهش باشی فقط یک ماه.

با این حرف مامان دنیا دور سرم چرخید، فریاد زدم.

-یک ماه؟

که با فریاد من بابا از فکر در اومد. من چه طور می تونستم یک ماه این روانی و تحمل کنم؟ همین یه روزش هم برام سخته چه برسه به یک ماه.

-یک ماهه، اما...

بابا پرید وسط حرفم و گفت: نکنه نمی تونی؟ اگه نمی تونی بگو تا بی خیالش بشیم.

باید با سختی ها و رفتار آراد می ساختم البته مجبور بودم بسازم. اگه بگم نمی تونم، نظام، عملیات، همه چی خراب می شه.

-نه نه، نه بابا اصلا این طوری نیست من می تونم. فقط یکم تعجب کردم چون نمی دونستم. پس من می رم بالا که وسایلم رو جمع کنم.

بلند شدم که به سمت اتاقم برم یهو اشکی درون چشم های مامان حلقه زد.

- دخترم دلم برات تنگ می شه.

اشکی که درون چشم هاش جمع شده بود دلم رو به درد آورد می خواستم فریاد بزنم و بگم نمی خوام، هیچی رو نمی خوام، نظام رو نمی خوام، عملیات و نمی خوام. اما... اما به خاطرش خیلی انتظار کشیده بودم خیلی تمرین کرده بودم همین چیز ها جلوم رو گرفته بودن. قطره اشکی درون چشم های مامان بود، توی چشمش سنگینی می کرد و در حال افتادن روی گونه های لطیفش بود. لبم رو به سمت چشم مامان بردم و بوسه ای روی چشم چپش زدم و گفتم: نه اشک هات نباید بریزه. مامان من هر روز می آم خونه به این جا سر می زنم. فقط یک ماهه زودی تموم می شه، قول می دم هر روز پیام پیشت.

اشک دوباره توی چشمش جمع شد و روی گونه اش ریخت. دستم رو آروم به روی گونه اش بردم و اشکش رو پاک کردم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشک های من هم سرازیر شد. چروکی که زیر چشم مامان بود خیلی اذیتم می کرد. هنوز دستم روی گونه ی مامان بود که دستم رو با دستش گرفت و بوسید و با صدای گرفته ای گفت: دخترم مواظب خودت باش، اگه طوریت بشه من میمیی...

انگشت اشاره ام رو روی لبش قرار دادم و همین طور که به چشم های پر از اشکش خیره شده بودم گفتم: نه مامان هیچ وقت این کلمه رو به زبون نیار.

سعی می کردم مامان رو دلداری بدم. دیگه طاقت دیدن اشک هاش رو نداشتم بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم که بابا گفت: خیالت راحت نمی ذارم فردا مشکلی پیش بیاد.

-خیلی ممنونم بابا جون.

وارد اتاقم شدم دوری از این اتاق و این خونه برام خیلی سخت بود. گوشه به گوشه ی این خونه هزار تا خاطره دارم چه طور ازش دل بکنم؟ چه طور می تونم به مدت یک ماه ترکش کنم؟ چمدون رو از بالای کمد پایین آوردم و یکی یکی لباس هام رو تخت کردم و توی چمدون گذاشتم. واسه یک ماه نصف لباسم رو هم می بردم کافی بود عطر و اسپری هام رو هم توی چمدون گذاشتم لوازم آرایشی هام رو از روی میز برداشتم، نگاهم به طاقچه ی اتاقم افتاد. قاب عکس سه نفریمون رو آروم از روی طاقچه برداشتم و توی چمدون گذاشتم. وقتی خوب وسایل هام رو جمع کردم، سرم رو آروم روی بالشت گذاشتم. امشب آخرین شبی بود که روی این تخت توی این خونه می خوابیدم من چه طور می تونم مامان رو ول کنم و برم؟ از کی تا حالا این قدر بی فکر شدم؟ این فکر ها اصلا ولم نمی کرد. حالا می فهمیدم چرا آراد تو بندر خونه گرفته پس چرا بهم نگفت شاید می خواست از زبون مامان و بابام بشنوم. اشک هام قطره قطره روی بالشت می ریختن. سرم رو توی بالشت فرو بردم تا حق هقم رو خفه کنم.

*

با نور زیاد خورشید دست چپم رو روی چشم هام گرفتم تا از برخورد خورشید به چشم هام جلوگیری کنم با عصبانیت گفتم: مامان پرده رو بکش نورش داره اذیتم می کنه.

-پاشو پاشو، ساعت یک ظهره چقدر می خوابی سه ساعت دیگه باید بری ها.

چشم هام رو به زور باز کردم و از درد چشم هام فهمیدم گریه های دیشب کار خودشون رو کردن. سریع از تخت بلند شدم و پام رو روی زمین گذاشتم. که پام به دمبل های ورزشیم خورد نزدیک بود بیفتم.

-وای مامان من و بگیر افتادم.

مامان خندید و گفت: دختر هولت زده ها.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم که نیفتم. جلوی آینه نشستم و موهای فر شده ام رو با شونه صاف کردم.

- مامان امروز خیلی کارها رو باید انجام بدم با آقای مرادی باید صحبت کنم. امتحان نهایی بدم. بریم محضر و...

سرنوشت آریانا

-باشه دخترم لباس هایی که گذاشتم رو تخت رو بپوش اما اول بیا ناهار بخوریم.

-باشه.

مامان از اتاقم بیرون رفت من هم موهام رو شونه می کشیدم توی نور خورشید موهام به رنگ خرمايي بود چون بعضی وقت ها مامانم روی موهام حنا می ذاره.

دم اسبی بالای سرم بستم که صدای گوشیم بلند شد.

-الو؟

-سلام آرامم.

-تو مگه چند تا خط داری؟

خندید و گفت: خیلی خط دارم هنوز مونده من و بشناسی. حالا اینا رو بی خیال آماده ای؟

-هنوز زوده من تازه بیدار شدم.

کمی صداس رو بالا برد.

-چی؟ تازه بیدار شدی؟

-آره، تازه بازم می خواستم بخوابم مامانی نداشت.

-ببین تو خونه ی من دیگه از این خبر ها نیست ها، که بگیری بخوابی تا لنگ ظهر من سر ساعت هشت صبح بیدارت می کنم اگه بخوای بخوابی که عملیات که هیچی زندگیت رو هم نمی تونی بچرخونی.

با کلافگی گفتم: باشه فهمیدم حالا می ذاری برم یه چیزی کوفت کنم؟

با تعجب پرسید: هنوز ناهارم نخوردی؟

-نه نخوردم دارم می رم بخورم. جات خالی مامانم قلیه ماهی درست کرده بوش تا تو اتاقم داره می آد.

خندید و گفت: باشه من ساعت چهار می آم دنبالت وسایل هات آماده است؟

سرنوشت آریانا

-آره از دیشب آماده اش کردم.

-باشه فعلا.

می خواستم حرصش رو در بیارم گفتم: اوکی بای.

هنوز تماس قطع نشده بود که گفت: تو دوباره...

نداشتم ادامه حرفش رو بگه و قطع کردم خنده ی کوچیکی روی لبم نشست.

کاملا برای صیغه آماده بودم، برای عملیات قلبم به تپش افتاده بود داشتم به اولین هدفم می رسیدم ولی به اندازه ی کافی هم برای یک عملیات قویی نبودم. اما می خواستم تجربش کنم دختر کنجکاوی بودم و همیشه می خواستم از همه چیز سر در بیارم. اما این یه عملیات بود... یه عملیات جنایی... نباید باهاش شوخی کرد یا به بازیش گرفت. با برخورد چرخ های کوچک چمدون به زمین، صدای چرخ های چمدون که توی خونه ایجاد شده بود. صدای خداحافظی من با این خونه بود. برای اولین بار یک ماه دور از این خونه و خاطرات، دور از ماهان و طعنه های تکراری، دور از خاله ام. قدم هام رو به سمت در خروجی برداشتم. قطره های اشکم آروم روی سرامیک های خونه می ریخت. قطره اشکی لا به لای مژه هام گیر کرده بود و در حال افتادن بود اما اجازه ی افتادن رو بهش ندادم. دستم رو آروم روی صورتم قرار دادم.

-نه یه نظامی نباید گریه کنه.

با صدای کفش پاشنه بلام که فضای خونه رو پر کرده بود بابا و مامان به سمتم هجوم آوردن.

بابا: آماده ای؟

نفس عمیقی بیرون دادم.

-آره آماده ام.

آیفون به صدا در اومد.

-آراد اومد بریم بیرون منتظر مونه.

مامان دستم رو تو دستش گرفت و گفت: مواظب خودت باش هر روز بهم زنگ بزن.

توی آغوشش غرق شدم و دست هام رو دور کمرش حلقه کردم وقتی سیر بغلش کردم گونه ام رو بوسید.

-مامان من مواظب خودم هستم نگران نباش. فقط یه ماهه با موفقیت تموم می شه.

لبخندی زد.

-بهت ایمان دارم.

جواب لبخندش رو دادم و به سمت در حیاط حرکت کردم. بابا در حیاط رو باز کرد که با چهره ی جذبه دار آراد رو به

رو شدم. چهره ی مردونه اش که برای هر دختری زیبا و جذب کننده بود. اما برای من نه... نگاهی به چشم های براقش که ازش جذبه می بارید انداختم. یکی از محافظ ها در ماشین جلو رو برای بابام و در عقب رو برای من باز کرد. نشستیم توی ماشین. سلام و احوال پرسی گرمی بابام با آراد کرد.

بابا: سلام آقای آرامی چه عجب دوباره باهاتون ملاقات کردیم.

آراد همین طور که در حال رانندگی بود گفت: عرض ادب خیلی خوب شد که دیدمتون.

بابا لبخندی زد.

- قبلا که دیده بودمت پسر بچه بودی خیلی تغییر کردی.

- بله با مرور زمان همه چیز تغییر می کنه من هم واقعا مشتاق دیدن دوباره تون بودم شنیدم یکی از افراد ماهر در زمینه ی نظام بودین اما متاسفانه نظام رو ول کردید.

دیدم دیگه زیادی داره گرم می گیره، پریدم وسط حرفشون.

-بله بابام به خاطر این نظام رو ول کرد که مجبور بود موتور های مردم رو بگیره، چون شغلش این بود واسه بازی استقلال پرسپولیس مجبور بود شادی مردم رو ازشون بگیره. من هم کاملا با کاری که کرد موافقم واسه همین تصمیم گرفتم فقط افراد جنایتکار رو تحویل قانون بدم.

بابا: حالا که خودم نتونستم توی نظام خدمت کنم دخترم که هست.

سرنوشت آریانا

فقط می توانستم نیم رخ آراد رو ببینم چون به جاده خیره شده بود و رانندگی می کرد البته دست فرمونش هم حرف نداشت لبخندی زد که چال گوشش نمایان شد.

-بله مطمئناً دخترتون هم عین شما با استعداد هستن.

بابا سری تکون داد و لبخندی زد.

-بله دیگه دختر به بابا می ره، نه تنها شبیه خودمه بلکه کار هاش هم عین بچگی های خودمه.

آراد با همون خنده ای که روی لبش بود گفت: اون که صد در صد.

بعد از چند دقیقه رسیدیم به محضر ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شدیم شالم رو روی سرم مرتب کردم و به تابلویی که بالای در ورودی محضر بود خیره شدم (دفتر ازدواج) وارد محضر شدیم آقای آذر پور و آقای مرادی هم اون جا حضور داشتن. دلم از دیدن چهره ی آقای مرادی لرزید چه چهره ی خشمگین و جدی داشت. به من سلام کردن و با جدیت کامل جوابشون رو دادم. همگی سلام کردیم و عاقد جوابمون رو با لبخند مهربونی داد و گفت: بنشینید.

من و آراد کنار هم نشستیم. نگاهی به آراد انداختم که غافل گیر شد، چون از قبل داشت نگاهم می کرد و زود نگاهش و ازم گرفت لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم که با صدای عاقد به خودم اومدم.

-خب موقت می خواین یا دائم؟

من و آراد هم زمان گفتیم.

من: موقت.

آراد: موقت.

آقای آذر پور گفت: نهایتاً دو ماه باشه.

نگاهی از سر تعجب بهش انداختم.

-چرا دو ماه؟

-ممکنه عملیات تا دو ماه طول بکشه.

عاقده پشت میز نشست و در قرآن رو باز کرد، خطبه ای رو خوند و ازم خواست کلماتی رو تکرار کنم. من هم این کار رو کردم آراد بدون توجه به عاقده بعد از من، یه کلمات عربی رو تکرار کرد توی دلم گفتم: تو کارش وارده دیگه، با صد نفر صیغه کرده.

همه تبریک گفتن، پدرم با آقای مرادی و آذر پور دست داد و به سمت ماشین حرکت کردیم آراد پاش رو روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد که آقای مرادی خیلی جدی با اون صدای خشنش گفت: آریانا جان می شه با هم صحبت کنیم؟

یهو خشکم زد یعنی با من بود؟ آره دیگه اسم من رو صدا زد همین طور که سرم پایین بود گفتم: بله حتما.

آراد: اگه مایل باشید این جا ننگه دارم یه بستنی هم بخوریم.

مرادی: بله آراد جان همین جا ننگه دار.

آراد ماشین رو پارک کرد و دو محافظ پشت سرمون راه افتادن به سمت بستنی فروشی رفتیم می خواستم روی صندلی بشینم که آراد با چشم هاش اشاره کرد نشین، صندلی رو واسم عقب کشید دوباره ابرو و سرش رو تکون داد به این معنی که الان بشین. بازم داشت خودشیرینی می کرد اصلا از این کار هاش خوشم نمیومد. همه روی صندلی نشستیم که گارسون اومد: چی میل دارید؟

من: یه بستنی شکلاتی.

آراد: وانیلی و زعفرانی قاطی باشه.

بابا: وانیلی.

مرادی: من هم وانیلی.

پیش خدمت چشمی گفت و رفت. آقای مرادی انگشت هاش رو در هم فرو برد و گفت: خب خانوم عاشوری تا سفارش ها آماده می شه می تونم دم در خصوصی باهاتون صحبت کنم؟

-بله حتما.

روی صندلی دم در نشستم و منتظر به آقای مرادی چشم دوختم.

مرادی: ببین دخترم شما الان باهم صیغه هستین و فقط باید فکر و ذکرت روی عملیات باشه نباید زیاد سخت بگیری من آراد رو می شناسم پسر بدی نیست حتی اگه چیزی می گه فقط حرفه و هیچی توی دلش نیست امیدوارم کارت خوب پیش بره دخترم.

من: بله آقای مرادی من خودم از همه چیز با خبرم می دونم، خیالتون راحت باشه، مراقبم.

- دخترم فقط خواستم با روحیه ی آراد آشنا بشی.

لبخندی زدم و گفتم: خیالتون راحت.

سرنوشت آریانا

توی دلم پوزخندی زدم و گفتم: انگار من هنوز با روحیه ی خرکیش آشنا نشدم. بابا صدام زد: آریانا دخترم بستنی آب می شه بیاین.

چشم هام رو به صورت آقای مرادی دوختم.

-حرف دیگه ای نیست؟

-بقیه حرف ها رو بعد می زنیم.

به سمت میزی که آراد و بابام روش نشسته بودن حرکت کردیم. همین طور که در حال راه رفتن بودیم گفتم: آقای مرادی آراد تا حالا با چند تا دختر صیغه کرده؟

دستی به ریش های بلند و قهوه ای رنگش کشید.

-چه طور مگه؟

-همین طوری پرسیدم.

- با هفت نفر و هفت پرونده جنایی رو با موفقیت به اتمام رسونده.

سرنوشت آریانا

- اوه چه خفن.

متعجب نگاهم کرد.

- چیزی گفتی؟

لبخندی زدم و سعی کردم ضایع نکنم.

- نه فقط گفتم ماشاءالله بهش.

روی صندلی نشستیم و مشغول خوردن بستنی شدیم. گازی به بستنی زدم و یه لحظه آراد رو نگاه کردم که دیدم داره نگاهم می کنه، چشم غره ای رفتم با صدای گوشه آقای مرادی چشمم رو به گوشیش دوختم چه آهنگی هم گذاشته بود آهنگ شهید و جانباز ها.

مرادی: الو؟ باشه، الان می آم.

آراد: کجا؟

آقای مرادی که از چهره اش نگرانی می بارید سریع گفت: باید برم مشکلی پیش اومده.

نگاهی به من انداخت: خانم عاشوری خیلی عذر می خوام آراد امتحان نهایی رو از تون می گیره شب تو تلگرام از جزئیات پرونده عکس می گیرم و همه چیز رو توضیح می دم.

پدرم خداحافظی گرمی با آقای مرادی کرد. آراد از روی صندلی بلند شد.

- نه شما میل کنید من با یکی از محافظ ها می رم.

و به سمت خیابون حرکت کرد و رفت. وقتی بستنی خوردنمون تموم شد. قرار شد اول بابا رو برسونیم خونه و بعد واسه تمرین خونه ی آراد بریم. سوار ماشین شدیم، در طول راه زیاد صحبت نکردیم که بابا به آراد گفت: مواظبش باش نذار چیزیش بشه، هرچی شد بهم خبر بده.

آراد همین طور که از توی آینه به چشم هام خیره شده بود گفت: خیالتون راحت نمی دارم چیزیش بشه، ده تا محافظ دورش می دارم.

- بهت اعتماد دارم، هر چی باشه تو پسر آرامی هستی.

بابا از ماشین پیاده شد و یه عالمه توصیه کرد. من به جاش روی صندلی جلو نشستم. مامانم هم از در خونه بیرون اومد که نگاهم از پشت شیشه بهش افتاد با لبخند روی لبم برای دوتاشون دست تکون دادم. غم توی دل بابام رو از توی چشم هاش می تونستم بخونم، دلش نمی خواست من برم اما چون واسش زحمت کشیدم نمی خواست زحمتم به هدر بره. توی همین فکر ها بودم که آراد دو تا بشکن زد که به خودم اومدم.

-ها چیه؟

نگاهم کرد و گفت: ناراحتی؟

این که دلداری دادن بلد نیست واسه همین گفتم: نه نیستم.

-اما من فکر می کنم هستی.

سرنوشت آریانا

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. که خودش خفه شد دیگه حرفی نزدیم تا به خونه اش رسیدیم. بیرون از خونه اش پر از محافظ بود، عجب تیپی هم داشتن عینک دودی شون رو به یقه زده بودن اسلحه بزرگی هم روش دوششون بود و دست به سینه وایساده بودن خونه خیلی بزرگ بود و نمای زیبایی داشت بیرونش سنگ های رنگی به کار برده شده بود که خود نمایی می کردن و برق می زدن.

-پیاده شو.

-این جا خونته؟

خندید و گفت: نه این جا خونه باباته، پیاده شو بینم.

انگشت اشاره ام رو طرفش گرفتم.

-بین به من دستور نده ها.

هوفی کرد و گفت: مثل این که خودم باید ببرمت.

دستش رو طرف من دراز که خودم رو عقب کشیدم.

-نه لازم نکرده، خودم می آم.

پام رو از ماشین بیرون آوردم و آروم دوش به دوش آراد شروع کردم به راه رفتن، محافظ ها تا آراد رو دیدن احترام خاصی بهش گذاشتن.

- سلام قربان.

- سلام بفرماید.

-سلام رئیس.

آراد: چمدون رو از توی صندوق عقب درار بذار اتاق خانم.

یکی از محافظ ها در رو برامون باز کرد تا وارد حیاط خونه شدم کفم برید زیر لب آروم گفتم: عجب چیزی.

پر از گل و گیاه بود مخصوص مامانم. آبشار داشت که وسط سبزه ها خود نمایی می کرد پر از درخت توت و لیمو بود نسیم آرومی می وزید و برگ ها رو به حرکت در می آورد گلبرگ های گل محمدی که بوش سر تا سر حیاط پیچیده بود روی زمین ریخته شده بودن سیر از تماشا کردن حیاط نمی شدم. پروانه های رنگارنگی اونجا بود که روی گل ها نشسته بودن. گوشه ی حیاط یه راهی بود، رفتم جلوی همون راه وایسادم که بالاش تابلو زده بود(حیاط خلوت) کنار تابلو پر از گل پیچک بود.

آراد: وقتی دید زدنتموم شد بیا خونه رو هم ببینی.

چشم غره ای رفتم و به سمت حیاط خلوت حرکت کردم سه تا تاب وصل شده بود و یه میزی قهوه ای رنگ هم قرار داشت، رفتم نزدیک میز و دستی روی اسلحه های خالی که روی میز قرار داشت کشیدم. مردم هم دیوونه شدن آخه اسلحه به این گرون قیمتی رو توی حیاط می ذارن؟

*

سرنوشت آریانا

وارد خونه شدم گفش سرامیک و دیوار هاش به رنگ خاکستری بود دو طرفش پله می خورد کلا خیلی بزرگ و شیک به نظر می رسید. رو به روم آراد روی مبل نشسته بود که صدای خنده ی یه دختری رو شنیدم. که می گفت: وای دوباره شیطون شدی؟

آروم دست آراد رو گرفت و به سمت من اومدن. دختری عجب لباسی هم پوشیده بود لباسش اصلا آستین نداشت رنگش طلایی و تا بالای زانوش می اومد موهاش هم به رنگ قهوه ای پررنگ بود که صاف شده روی شونش ریخته شده بود. آرایش غلیظی به روی صورت داشت رزش هم که دیگه نگو و نپرس، قرمز به رنگ پرچم پرسپولیس بود. اول فکر کردم آراد دختر آورده خونه اش واسه همین نظرم راجع بهش عوض شد. دختری دستش رو دور گردن آراد حلقه کرد و رو به روم وایسادن.

آراد: بلاخره دید زدنتموم شد؟

جوابش رو ندادم و گفتم: اتاقم کجاست؟

منتظر جواب آراد بودم اما دختری جواب داد: کجا؟ ما که هنوز باهم آشنا نشدیم.

نگاهم رو از نوک انگشت پاش آروم آروم به روی صورتش آوردم و همین طور که با موهاش بازی می کرد، با لحن محکمی گفتم: نیازی نمی بینم باهات آشنا بشم.

لبش رو آروم کنار گوش آراد برد و گفتم: معرفی نمی کنی؟

آراد کمی از دختری فاصله گرفت کتتش رو در آورد و خدمت کار رو صدا زد.

خاله فائزه سریع خودش رو رسوند و کت آزاد رو به چوب لباسی آویزون کرد.

آراد نگاهی بهم انداخت و دستش رو به طرف دختره دراز کرد.

-ایشون مهسا نامزد بنده هستن.

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. نامزد؟ نامزد هم داشت؟

-ایشون هم خانم عاشوری همکار بنده هستن.

نمی خواستم قیافه ام رو متعجب نشون بدم و سعی کردم قیافه ام تغییر نکنه لبخندی زدم و گفتم: خوشبختم.

مهسا دستش رو طرفم دراز کرد و گفت: من هم همین طور.

با یه لبخند زورکی دستش رو گرفتم.

-حالا می شه بگید اتاقم کدومه ماشاءالله این جا هم که صد تا اتاق داره.

آراد به طرف پله ها اشاره کرد.

- طبقه ی بالا سمت چپ اتاق سومی.

قدم هام رو به سمت پله ها برداشتم که صدای قهقهه مهسا رو از پشت سر شنیدم.

-همکارت اینه؟ فکر نکنم چیزی از نظام بفهمه ها.

دلَم می خواست برم بکوبم تو دهنش دختره ی آشغال واسه من فاز بر می داره اما خودم رو کنترل کردم. من واسه تمرین این جا اومدم واسه کل کل و دعوا که نیومدم.

چقدر هم پله داشت، رو به روی اتاقم ایستادم، رنگ در اتاق قهوه ای کم رنگ بود وارد اتاق شدم خودش همه چیز داشت کمد، میز آرایش، آئینه، یه تخت خواب هم وجود داشت رنگ تخت خواب قرمز بود رنگ مورد علاقه ام. چمدونم رو روی تخت گذاشتم و لباس هام رو دونه دونه توی کمد چیدم لوازم آرایش و عطر هام رو روی میز گذاشتم همین طور که عطر هام رو روی میز می چیدم یکی در اتاقم رو زد.

-بله؟ بیا داخل.

دیدم خاله فائزه ست همین طور که سرش پایین بود اومد طرفم و گفت: شما چرا این کار رو می کنید؟ بدینش به من، من همه ی کار ها رو انجام می دم.

خیلی مهربون بود لبخندی زد.

-نه خودم همه کار ها رو می کنم.

سرنوشت آریانا

-آخه آقا آراد بیرون توی حیاط خلوت منتظر تون هستن.

-شما برید من لباسم رو عوض می کنم زودی می آم.

چشمی گفت و رفت در اتاق رو قفل کردم و لباس ورزشی ام که به رنگ سفید و مشکی و آستین بلند بود رو پوشیدم شلوارم هم مشکی بود که رد های سفید توش وجود داشت، شال مشکی ام رو سرم کردم. رژ صورتی کم رنگ یکم پر رنگ تر از لبم زدم کفش اسپرت ورزشی ام رو پوشیدم و به سمت حیاط خلوت حرکت کردم، هوا داشت تاریک می شد. وارد حیاط خلوت شدم که دیدم مهسا ول کن آراد نیست نشسته بود روی تاب و در حال حرف زدن با آراد بود، سرفه ای کردم که به خودشون اومدن.

-آراد با من کاری داشتی؟

آراد اسلحه رو از روی میز برداشت و به طرفم اومد.

- آره آماده ای دیگه؟

یکی از ابرو هام رو بالا بردم.

-واسه چی؟

-امتحان نهایی.

خندیدم و گفتم: من همیشه آماده ام.

صدای خنده ی مهسا بلند شد، شیشه ی شامپاینی که توی دستش بود توجه ام رو جلب کرد.

- شما تو خونتون شراب و شامپاین دارین؟

آراد: تفریحی می خوریم.

- تو پلیسی ها حواست هست؟

مهسا از پشت آراد رو بغل کرد و سرش رو روی شونه اش گذاشت.

مهسا: خب مگه چیه؟ یکم می ریم تو فضا و بعد عشق و حال و...

همین طور به مهسا خیره شده بودم که یکم خجالت بکشه. اما نه اون پررو تر از این چیزها بود. معلوم بود مستی کار خودش رو کرده.

مهسا: خب مگه دروغ می گم؟

مهسا چشم هاش داشت بسته می شد و درست نمی تونست راه بره معلوم بود زیادی خورده، خاله فائزه اومد و مهسا رو برد.

آراد: خب بیا این اسلحه رو بگیر به اون حیوون هایی که اون جا هستن شلیک کن.

نگاهی به حیوون ها انداختم خرگوش میمون و مرغ بودن. من چه طور می تونستم این کار رو بکنم.

- دیوونه شدی؟ نکنه تو هم چیزی خوردی؟

خندید و گفت: شلیک می کنی یا نه؟

سرنوشت آریانا

-نه من نمی تونم جون حیوون بی زبون رو بگیرم.

-ببین یه نظامی باید قلبش از سنگ باشه.

اومد پشت سرم و اسلحه ی تو دستم رو بالا آورد دستش به دستم برخورد کرد.

- کمکت می کنم.

- برو اون ور نیازی نیست.

از جاش تکون نخورد و اسلحه رو به سمت خرگوش چرخوند.

آراد: ماشه رو بکش.

-نه نمی تونم گناه دارن.

صداش رو بالا تر برد.

-گفتم ماشه رو بکش فرار می کنه نشونه گیریش سخته.

- گفتم این کار رو نمی کنم.

خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و آروم کنار گوشم گفت: ماشه رو می کشی یا خودم بکشم؟

سرنوشت آریانا

برخورد نفس هاش به گوشم دلم رو به لرزه در می آورد چشم هام رو بستم و تند تند نفس می کشیدم آرام گفتم:
نه.

انگشت اشاره اش رو روی انگشت اشاره ام قرار داد و انگشتم رو به ماشه فشار داد. با شلیک گلوله جیغ بلندی
کشیدم و اسلحه رو رها کردم.

- چی کار کردی کشتیش.

به سمت خرگوش حرکت کردم، صدای قهقهه اش بلند و بلند تر می شد، اون خرگوش نبود بلکه اسباب بازی
خرگوش بود. چه باحال درست کرده بودنش انگار نه انگار عروسکه. به سمتم اومد و گفت: باختی.

- تو گولم زدی قبول نیست.

پوز خندی زد.

-عیب نداره باختی، اما نترس به آقای مرادی نمی گم.

بلند شدم که برم توی اتاقم.

-کجا هنوز دو تا امتحان دیگه مونده.

بدون توجه بهش از حال به طرف اتاقم رفتم.

سرنوشت آریانا

عجب نقشه ای ریخته بود ها مهسا روی مبل دراز کشیده بود و من رو صدا می زد عاشوری خیار شور بیا این جا کارت دارم.

این دختره ی بی شعور چطور تونست به من توهین کنه با سرعت به طرفش رفتم.

- تو چه طور تونستی به من بی احترامی کنی دختره ی ...

وسط حرفم پرید.

-خب که چی؟ نکنه دختر شاهیه؟ وای خدا ترسیدم الان می برنم زندون وای.

چشم هاش داشت باز و بسته می شد.

-واقعا خیلی بی حیایی.

همین طور که حرف می زد لیوان شامپاینش رو هم تکون می داد.

- ببین دختر، من بی حیا نیستم تو بی حیایی که اومدی تو خونه ی ما.

انگشت اشاره ام رو طرفش گرفتم.

- ببین مستی هیچی بهت نمی گم، وقتی از سرت پرید نشونت می دم دنیا دست کیه.

آراد اومد و انگشت اشاره ام رو گرفت.

آراد: برو تو افاق من هم می آم، کارت دارم.

مهسا خندید و گفت: نکنه با این هم ریختی رو هم؟

خواستم جوابش رو بدم که آراد گفت: این حالش خوب نیست تو برو من الان می آم.

*

روی تختم نشستم و لب تابم رو باز کردم. رفتم توی تلگرام از بس درگیر نظام بودم نتونستم قسمتی از رمانم رو واسه نقد بفرستم. گروه نقد رمان رو چک کردم نزدیک هشت صد پی ام اومده بود تیکه ای از رمانم که از قبل ویرایش کرده بودم رو گروه نقد فرستادم. و رفتم سراغ کانالم، هیچکی پست نداشته بود فقط ماهان سه تا پست گذاشته بود بازم راجع به خون و خون ریزی و اسلحه. رفتم که آخرین بازدیدش رو ببینم که پی ام داده بود: نمی تونی از دستم در بری بین بدون من تو هیچی نیستی هیچکی جز من دختر لج بازی عین تو رو نمی گیره. بازم داشت چرت و پرت بلغور می کرد. بدون توجه بهش لب تابم رو بستم و روی تخت دراز کشیدم دست راستم رو زیر سرم گذاشتم و به فردا فکر می کردم. اولین حمله مون فرداست، خدا کنه کسی چیزیش نشه یا مشگل گشا کمک کن تا فردا همه چیز خوب پیش بره، صدای آراد رو از پشت در می شنیدم.

- آریانا در رو باز کن.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و یه نگاه سرسری تو آینه به خودم انداختم و در رو باز کردم.

-بیا تو.

قدم هاش رو به سمت اتاقم بر داشت و روی مبل کوچیکی که توی اتاق بود نشست، من هم روی تخت نشستم. لب تابش هم دستش بود بعد از کمی سکوت گفتم: بگو؟

لب تابش رو باز کرد.

- آقای مرادی پی ام داد، فردا جنب پارک شهید دباغیان یه مهمونی دارن لباس هایی که باید بپوشیم فردا صبح می رسه، گفتم که صبح زود بیدار شی بابت رفتار مهسا هم متاسفم زیادی خورده بود در ضمن من ازش خوشم نمی آد اما مجبورم.

از روی تخت بلند شدم.

سرنوشت آریانا

- مجبوری؟ چه اجباری؟ واسه چی؟

- ببین ما از بچگی نشون کرده بودیم الان اون بیش از حد وابسته ام شده اما...

کمی مکث کرد که گفتم: اما چی؟

توی چشم هام خیره شد.

-اما تو می تونی کمک کنی.

اخم غلیظی کردم و دوباره روی تخت نشستم.

- نه من به کسی کمک نمی کنم.

نباید هم کمکش می کردم والا به خدا، من رو گول زد کمک هم می خواد؟ بهم گفت طحفه ای هم نیستی کمک هم می خواد؟ دیدم خیره داره نگاهم می کنه.

-ببین ادا گربه چکمه پوش رو در نیار دلم نمی سوزه.

- می خوام از دستش خلاص شم، بیا فیلم بازی کنیم قول می دم جبران کنم.

-باید راجع بهش فکر کنم.

هوفی کرد و گفت: باشه بیا پایین واسه شام منتظر تیم.

از روی مبل بلند شد.

- مهسا هم هست؟

-آره محلش نده خودش خفه می شه.

سرم رو تکون دادم آراد از اتاقم بیرون رفت. رفتم جلوی آینه خواستم یه آرایش ساده بکنم چون آرایش غلیظ بهم نمی اومد روی صندلی نشستم و ماسک لبم رو در آوردم کمی ازش رو روی لبم زدم و منتظر شدم خشک شه کمی رژ گونه زدم و پشت چشم هام خط چشم کشیدم. قسمتی از موهای جلوم رو بیرون آوردم و یه طرف زدم. ماسک لبم هم بلاخره خشک شد تصمیم گرفتم لباسم رو هم عوض کنم نمی شد که با لباس ورزشی برم سر میز، لباس

سرنوشت آریانا

صورتی ام که تا بالای زانو و آستین بلند بود رو از توی کمد در آوردم، پشتش پایون داشت شلوار مشکی ساده مو هم پوشیدم با شال صورتی. تصمیم گرفتم دیگه محلش ندنم اما نمی تونستم بذارم هر چرت و پرتی که توی ذهنش می آد رو بگه.

سر میز نشستیم میزشون هشت نفره بود. خاله فائزه هم دونه دونه غذا ها رو می آورد مرغ سرخ کرده با برنج ماکارونی و کباب همه نوع غذا روی میز بود مهسا رو به روم نشست. باز می خواست حرصم رو دراره. آراد بسم الله گفت و شروع کردیم به غذا خوردن مهسا یه جووری بهم خیره شده بود که غذا از گلووم پایین نمی رفت انگار ارث باباش رو خوردم.

مهسا: قیافه ات هم بدک نیست ها.

نگاهی به آراد انداختم که آراد با سر و چشم بهم می گفت کنترلت رو حفظ کن بدون توجه به حرف مهسا شامم رو می خوردم.

مهسا رفت کنار آراد نشست.

مهسا: عزیزم بذار خودم غذا دهنتم کنم.

قاشق رو پر کرد و به دهن آراد نزدیک کرد، دیگه نگاهشون نکردم. از میز بلند شدم.

-ممنون مچکرم من می رم بخوابم.

مهسا: به سلامت.

آراد: هیچی نخوردی که.

-می دونی که زیاد غذا نمی خورم.

مهسا همین طور که مشغول ماساژ دادن شونه ی آراد بود گفت: خانم رژیم می گیرن، زیاد اصرار نکن نمی خوره خب سیره.

*

با صدای کوبیده شدن در چشم هام رو باز کردم.

سرنوشت آریانا

- خانم عاشوری ساعت ده صبح هست بیدار شید.

کلافه بالشتم رو روی سرم گذاشتم.

- بذار بخوابم یه ساعت دیگه بیدار می شم.

دوباره در رو کوبید.

- خانم عاشوری لطفا بیدار شید مجبور می شم بگم آقای آرامی بیان بیدارتون کنن.

تا این حرف رو زد سریع از تخت بلند شدم.

- نه نه نیازی نیست بیدار شدم. الان می آم پایین.

تصمیم گرفتم اول برم حموم بعد برم پایین حوله ام رو توی حموم بردم توی این گرما بهتر بود با آب سرد حموم کنم، آخه باعث شادابی و سر حالی می شه. حمومش خیلی با کلاس بود اما آینه ای که توی حموم بود من رو می ترسوند

موقع بچگی ام همیشه فیلم ترسناک نگاه می کردم واسه همین کمی روی روحیه ام تاثیر گذاشته. وقتی حمومم تموم شد حوله رو دورم گرفتم و از حموم بیرون اومدم. لباس ارتشی ام رو پوشیدم و یه رژ صورتی ساده زدم. نمی خواستم برم پایین و با قیافه ی نحس مهسا رو به رو شم اما مجبور بودم. از پله ها پایین اومدم دیدم خانم نشسته داره صبحونه کوفت می کنه. فائزه گفت: بفرمایید صبحانه بخورید.

چهره ی خاله فائزه اون قدر مهربون بود که یاد مادر بزرگم افتادم. همیشه با لبخند جوابش رو می دادم این بار هم لبخند زدم.

- ممنون باشه.

بیچاره چقدر زحمت می کشید. دست هاش خیلی چروک شده بود دلم براش سوخت. روی صندلی نشستم و شروع کردم به صبحونه خوردن چشمم به شیشه ی نوتلا افتاد دستم رو بردم که بیارم اما مهسا زود تر از من برداشتش و خاله فائزه رو صدا زد.

مهسا: فائزه بیا این جا.

سرنوشت آریانا
فائزه زود خودش رو رسوند.

فائزه: بله خانم؟

مهسا: در شیشه ی نوتلا رو برام باز کن.

با تعجب نگاهش کردم این دیگه چقد لوس بود، دختره ی بیشعور خب به خودت زحمت بده بازش کن، آماده خور.
فائزه در شیشه ی نوتلا رو باز کرد و روی میز گذاشت.

-بفرمایید خانم.

مهسا دستی به موهای صافش کشید و گفت: تو بشقاب بریزش.

چه قدر زجرش می داد. واقعا برای پدر و مادرش متاسفم که همچین دختر لوسی رو تربیت کردن. فائزه بدون هیچ اعتراضی نوتلا رو توی بشقاب ریخت و گفت: خانم بفرمایید.

کم مونده بود بگه بیا دهنم کن والا به خدا. اما من سعی کردم کاری به کارشون نداشته باشم. آراد از در خونه وارد شد که مهسا سریع با اون کفش های ده ثانیش خودش رو تو بغلش جا کرد.

مهسا: وای عزیزم اومدی چه قدر دلم برات تنگ شده بود صبح که بیدار شدم دیدم تو تخت خواب نیستی نگرانتم شدم.

آراد نگاهی بهم انداخت و به مهسا گفت: یه کاری پیش اومد مجبور شدم برم.

مهسا با لحن بچه گانه ای خودش رو لوس کرد و گفت: دیگه من رو تنها نذار عزیزم هر جایی می خوای بری خبر بده.

من: لباس ها رسید؟

آراد: آره بیرون تو حیاطه بیا بریم نگاه کنیم.

یه دستمال از روی میز برداشتم و به سمت حیاط حرکت کردم. نور خورشید و گرما خیلی زیاد بود. واسه همین موهام رو به رنگ خرمایی نشون می داد لباس ها روی میز و تو پلاستیک بودن.

-ساعت چند باید بریم؟

سرنوشت آریانا

-عصر ساعت پنج می ریم.

عصابم خیلی خورد شد و صدام رو بالا بردم.

- پس چرا این قدر زود گفتم بیدارم کنن؟

-ساعت ده زوده؟ یه جوری می گی انگار ساعت پنج صبح بیدارت کردن.

-حالا این ها رو بی خیال لباس من رو بده.

لباسی که توی پلاستیک بود رو به طرفم گرفت.

-بیا یکم کوتاست چون اطلاعات گرفتم تیپ همه دختر ها همین طوری هست تو هم باید عین اون ها باشی، که شک نکنن.

- عیب نداره.

رفتم توی حال و روی مبل نشستم دیدم ماهواره ندارن واسه همین رفتم توی اتاقم و فلشم که همیشه توش فیلم ترسناک می ریختم و نگاه می کردم رو آوردم زدم به تلویزیون حداقل تا ساعت چهار با همین فیلم ها سرگرم می شدم. زدم فیلم سکوت درباره یه دختر کر و لال بود که نامزد سابقش قصد کشتنش رو داشت. فیلم رو پلی کردم و در حال تماشا کردن بودم که خاله فائزه کمی پوفیلا برام آورد تشکری کردم و گفتم: بیاید شما هم نگاه کنید.

با صدای گرفته اش گفت: نه خانم مهسا دعوا می کنن باید ناهار درست کنم.

هیچی نگفتم و فیلم رو نگاه کردم. آراد اومد کنارم و روی مبل نشست که آروم بهش گفتم: این جا نشین مهسا بدش میاد ها.

کمی از پوفیلا برداشت و گفت: من هم واسه همین اومدم کنارت که حرصش در بیاد.

-اما من که هنوز جوابم رو بهت نگفتم که کمکت می کنم یا نه.

خندید و گفت: نیازی به جواب نیست باید کمک کنی.

همین طور که کنارم نشسته بود آروم دستش رو دورم حلقه کرد.

سرنوشت آریانا

- چی کار می کنی؟

-هیس مهسا داره می آد.

نفس عمیقی بیرون دادم و به تلویزیون خیره شدم. خیلی آروم هوفی کردم و گفتم: برو اون ور خیلی گرمه.

-چند دقیقه تحمل کن.

صدای کفش مهسا به گوش می رسید.

-آراد ببین این لباس خوبه بیو...

تا ما رو دید حرفش رو خورد آراد سریع دستش رو از دورم برداشت و گفت: چی؟ چیزی گفتی؟

مهسا از قیافه اش حسادت می بارید.

-گفتم این خوبه واسه امشب بیوشم؟

لباسش قرمز و بدون آستین بود مثل این که به لباس بدون آستین عادت داره.

آراد: مگه امشب چه خبره؟

مهسا موهای جلوش رو پشت گوشش زد.

-می خوام تو خونه مهمونی بگیرم.

آراد: ولی من نیستم مگه بهت نگفتم امروز باید برم عملیات؟

من هم خواستم کمی تلافی کنم. دستم رو روی دست آراد گذاشتم و با عشوه گفتم: عزیزم عملیات مهم تره مهمونی

رو بیخیال.

مهسا چشم هاش داشت از کاسه در می اومد. با جدیت گفت: آراد بیا تو اتاق کارت دارم.

آراد: مهسا امروز خیلی سرم شلوغه می شه یه امروز رو بی خیالم شی؟ ممنون می شم.

مهسا لباسش رو توی مشتش فشار داد و به سمت اتاقش حرکت کرد. آراد پوزخندی زد و گفت: کارت خوب بود. از روی مبل بلند شد و به سمت حیاط رفت.

بلاخره ساعت پنج شد لباسی که توی پلاستیک بود رو بیرون آوردم. یه لباس آستین کوتاه و تا بالای زانو بود با شلوار مشکی براق و تنگ. با یه مانتو آستین بلند که باید روش می پوشیدم و تو مهمونی درش می آوردم. اسلحه ای که آراد بهم داده بود رو جاسازی کردم. تیغ و لای دستمال پیچیدم و گذاشتم توی کفشم خواستم شوکر رو هم ببرم اما هر چی گشتم پیداش نکردم. یه محافظ مخصوصی هم داشتم که اسمش پیمان بود صدام زد.

- خانم عاشوری سریع باشین بیاین.

سریع یه رژ پررنگ زدم و به سمت ماشین حرکت کردم، یکم می ترسیدم حرف های آقای اذر پور توی ذهنم میومد: این ها صد ها بچه رو کشتن خانواده ها رو از هم جدا کردن. توی ماشین نشستم.

آراد: اسلحه، تیغ شوکر همه چیز همراهته؟

-هرچی گشتم شوکر و پیدا نکردم.

-عیب نداره، بین دو تا محافظ رو همراهت می فرستم من زودتر وارد مهمونی می شم تو بعد از من بیا.

به اون منطقه رسیدیم محافظ ها ماشین رو به گوشه پارک کردن، آراد توصیه های لازم رو کرد.

آراد: مواظب باش باهام در تماس باش.

سری تکون دادم و حرکت کردم.

توی خیابون بودم، یهو یک رهگذر بهم برخورد کرد، شونه اش به شونه ام خورد.

اخم کردم و با صدای کمی بلند گفتم: هوی آقا چته؟

گفت: ببخشید خانم.

و سریع رفت.

به این فکر می کردم یعنی این کی بود؟

چرا صورتش رو پوشونده بود؟

رفتن به این مهمونی خیلی خطرناک بود، اما پلیسی که من دیدم می تونه حتی با عزرائیل هم بجنگه، توی همین فکر ها بودم که آراد زنگ زد.

-بله؟

-رسیدی؟ کجایی؟

-دو دقیقه دیگه می رسم، اون جا چه خبره؟

-لامصب ها عجب جشنی گرفتن.

-بمب کجاست؟

-زیر مبل حواست باشه ما اون مرد رو زنده می خوایم، اول اون رو از مهمونی میاریم بیرون بمب فقط واسه ترسوندن اون افراده، نه کشتنشون.

-خب چرا این ها رو خلاصشون نمی کنی؟

-من دستم رو به خون کسی آلوده نمی کنم قانون جوابشون رو می ده.

-باشه رسیدم قطع کن.

*

روی مبل کنار هم نشستیم محکم دستم رو گرفته بود، چون می دونست تنها موندن میون این همه شغال تلفات جبران ناپذیری داره، خودم هم که به اندازه کافی ترسیده بودم و دوست نداشتم از کنارم جُم بخوره. دستش رو محکم فشار دادم از سردی دست هام می تونست به درون آشفته ام پی ببره، خودش رو جا به جا کرد و کمی بهم نزدیک تر شد کنار گوشم گفت: کنارتم هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته، فقط یک مهمونی هست که چند ساعت دیگه تموم می شه.

همین جمله اش وجود پر از استرسم رو به یک باره آرام کرد. بهش اعتماد داشتم، می دونستم اجازه نمی ده، آب تو دلم تکون بخوره، به چشم هاش واسه یک مدت طولانی خیره شدم، می دونستم این مدت کامل من رو شناخته و می تونه ذهنم رو بخونه. می دونست با همین نگاهم دارم می گم چه غلطی کردم اومدم. به دوتا محافظی که با لباس های عادی کنارمون بودن آراد با چشمک اشاره کرد، که شلیک کنند و ترس ایجاد کنند شلیک کردند.

-کسی از جاش تکون نخوره بیرون پر از پلیسه.

آراد با خونسردی گفت: برید دنبالش بگردین این هم عکسشه.

محافظ ها قیافه همه ی مهمون های مجلس رو نگاه کردند اما هیچ کدوم اون جنایت کار نبود.

آراد با صدای بلند به همه گفت: ببینید یک بمب زیر مبل هست که تا نیم ساعت دیگه منفجر می شه پس بهتره خودتون بگین که جنایت کاره مشهور که امشب به این مهمونی دعوت بود کجاست؟

-آراد من هم می رم باشه؟

- نه تو جایی نمی ری.

- آراد مواظبم هیچی نمی شه.

و خیلی اصرار کردم تا اجازه داد.

- باشه برو مواظب خودت باش.

دوبدم و کل اتاق ها رو گشتم، هیچ کس نبود همه پایین بودن رفتم بالای پشت بوم، همه جا رو خوب با دقت نگاه کردم اما هیچ کس نبود. که یک مردی با نقاب جلوم ظاهر شد. اسلحه رو رو به روش گرفتم و با عصبانیت گفتم: از جات تکون نخور وگرنه شلیک می کنم.

دست هاش رو بالا گرفته بود.

- باشه باشه آروم باش موضوع رو با هم حلش می کنیم.

اون عقب می رفت و من جلو می اومدم.

- جلو نیا وگرنه خودم رو پرت می کنم.

- تو هم تکون نخور همون جا وایسا وگرنه شلیک می کنم. آخرش که باید بمیری، مهم نیست با گلوله ی من کشته شی یا سقوط از ارتفاع.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شماره ی آراد رو گرفتم که یکی از پشت سر با دستمال در دهنم رو گرفت و بیهوش شدم و دیگه نفهمیدم چی شد.

تاریکی همه جا رو فرا گرفته بود معلوم نیست این آدم های جنایت کار من رو کجا آوردن. وحشت کرده بودم.

- کی دست های من رو بسته؟ همین الان بگین به جرمتون اعتراف کنین وگرنه بعد بد می شه براتون حالا از ما گفتن بود، یکی بیاد دست های من رو باز کنه چرا سرم درد می کنه؟ مجرم های دیوونه شما دیوونه اید به روان شناس احتیاج دارید بیچاره ها شما مریضید.

یه نفر با صدای گرفته، که انگار از ته چاه بلند می شد گفت: این قدر فک نزن دوست دختر نازی آراد خان.

با اعصابانیت گفتم: خفه شو من دوست دخترش نیستم، احمق بیا دست هام رو باز کن.

همین طور که مشغول حرف زدن بودم یکم پام رو بالا آوردم و از کفشم تیغی که قبل جا سازی کرده بودم رو درآوردم، درسته دست من رو بستن، اما نمی دونستن یک پلیس همیشه چند وسایل دفاعی رو جا سازی می کنه.

آروم آروم، دست هام رو باز می کردم.

چراغ روشن شد، یک نفر اومد رو به روم، اما صورتش رو پوشونده بود.

سرنوشت آریانا
با صدای لرزون گفتم: ت... تو.

با خنده گفت: آره من، خانم کوچولو من همونم که دیشب باهات برخورد کردم یادت هست؟

انگار شک بهم وارد شده بود یعنی این ها همش نقشه بود؟ توی فکر آزاد بودم حتما اون رو هم گرفتن یعنی الان در چه حاله؟

- من از همون موقع که داشتی با آزاد صحبت می کردی، همه چیز رو فهمیدم و به بقیه خبر دادم شاید دو سه نفرمون دستگیر شده باشن اما آدم های ماهر و کار بلدمون هنوز هستن.

نمی دونستم چی کار کنم، با تیغ می تونستم بکشمش اما

قانون این ها رو زنده می خواد بهتره دست نگه دارم. گوشی رو در آورد و به یکی زنگ زد، صداش رو روی آیفون گذاشت آره آزاد بود.

داد زدم.

-آزاد بیا من رو نجات بده نمی دونم کجام مثل انباری می مونه لطفا بیا نجاتم بده.

با عصبانیت گفت: مگه من بهت نگفتم نرو هان؟ دیشب نگفتم

نرو؟ چرا رفتی؟ حالا هم کسی نمی آد نجات بده.

اشک هام قطره قطره می ریخت.

- بسه دیگه حرف زدن بسه آقای آزاد، حالا بیا اگه می تونی دوست دختر خوشگلتر رو نجات بده شماره کارت رو می فرستم، دویست میلیون بریز آزادش می کنم.

همین طور که پشت کرده بود و در حال حرف زدن بود، آروم بلند شدم.

تیغ رو گرفتم روی گلویش آروم گفتم: گوشی رو بده.

با گریه گفتم: الو آراد تو رو خدا خطش رو رد یابی کن.

- شمارش نیفتاده، تو خوبی؟

- آره خوبم نگران من نباش تیغ رو گذاشتم روی شاهرگش بگی بکشمش می کشمش، بین آقای آذر پور واقعا

راست می گفت این پرونده بیش از حد جنایه بذار بکشمش.

- نه نکشش سه تا سوال ازش بپرس بگو کجا آوردت چرا این کار ها رو می کنه و رئیسش کجاست.

- باشه فقط قطع نکن.

تیغی که گذاشته بودم روی شاهرگش رو محکم تر فشار دادم و گفتم: سه تا سوال می پرسم اگه درست جواب ندی

شاهرگتو می زنم.

- سوال اول اینجا کجاست؟

- چرا باید واست توضیح بدم؟

تیغ رو بیشتر فشار دادم و داد زدم.

- اینجا کجاست؟

- اینجا یه کارخونه ماده که ختم می شه به آخرای تهران توی یه بازار قدیمی که متروکه شده.

- آراد می گه اینجا یه کارخونست که متروکه شده و توش مواد تولید و ساخت می شه و آخرای تهرانه.

- می دونم اونجا کجاست، الان خودم رو می رسونم، سوال هایی که می گم رو ازش بپرس سوال دوم تو آدم کی

هستی و اسم رئیسست رو بگو با لگدی که به پهلووم زد تیغ از دستم افتاد از فرصت چند ثانیه ای استفاده کردم و

لگدی به زیر شکمش زدم و افتاد رو زمین و زیر دلش رو گرفت، زود تیغ رو برداشتم و زود جام رو باهاش عوض

کردم، و به صندلی بستمش به سمت در رفتم و قفلش کردم و دهنش رو با چسب بستم گوشی رو برداشتم که آراد

داشت الو الو می کرد.

سرنوشت آریانا

- الو آراد بستمش زود خودت رو برسون.

- باشه اومدم مراقب باش.

- باشه خدافظ.

و قطع کردم.

داد زدم: سوال دوم اسمم رئیسیت چیه؟

اشاره ای به دهنش کرد که با تردید کمی چسب رو پس زدم و منتظر نگاهش کردم، که نفس زنان گفت: اسمم رئیسیم جباره اون به من دستور داده بیارمت این جا، دیگه چیزی نمی دونم من فقط از دستورش اطاعت می کنم با خودم فکر می کردم سوال سه رو چی بگم که به این نتیجه رسیدم هیچ سوالی نیست و سرم رو کمی خاروندم دوباره دهنش رو چسب زدم.

بعد از پنج دقیقه دو نفر با نقاب درو با کلید باز کردن یکیشون گفت: اوه فکر کنم همون دخترست.

من سریع رفتم و تیغ رو گرفتم روی گلوی دوستشون و با جیغ گفتم: برین بیرون وگرنه می کشمش.

- بکشش ما که برامون مهم نیست تو برامون مهمی خوشگله.

- خفه شو تو یه آدم آشغالی که از طرف جبار اومدی من همه چی رو می دونم.

خنده ای کرد و گفت: جبار کیه خانم؟ کلاغ ها اشتباه پیغام رسوندن گلم.

با صدای شلیک تیغ از دستم افتاد مجرم هی نزدیک و نزدیک تر می شد.

من عقب می رفتم و اون جلو می اومد.

- ببین جلو نیا وگرنه بد می بینی.

- کاریت ندارم، فقط می خوام یه کم، اون لب های خوشگلته رو...

-همچین غلطی نمی کنی. دستم رو گرفت و با صدای آروم گفت:حالا می بینی.

از خدا می خواستم آراد زود برسه، چشم هام رو بستم و با سرم توی صورتش زدم.

سرنوشت آریانا
-آخ وحشی آشغال.

راهی واسه فرار نبود با افتخار گفتم: ببینید من خودم یه لشکر رو حریفم حالا هر کی می خواد زودتر له شه بیاد نزدیک.

باید سرگرم شون می کردم تا وقتی آراد برسه، تو فکر این بودم چه جوری سرگرم شون کنم یه زنگوله توی ذهنم به صدا در اومد بله با پر حرفی.

-خب اصلا بیاین بازی کنیم، شنیدم بازی دوست دارین.

با تعجب به هم دیگه نگاه کردند.

-چه بازی؟

-بازی جرعت و حقیقت چه طوره؟

اولش مخالفت کردن و می خواستن بزم به دعوا ادامه بدن که یکی شون گفت: باشه.

-خب بازی این جوری که من یه سوال ازتون می پرسم و شما هم یه سوال ازم می پرسین این بازی مثل یک نوع قسم می مونه اگه دروغ بگین بد میشه براتون خب اول من می پرسیم

جرئت یا حقیقت؟

هر سه با هم گفتن: حقیقت.

-خب شما کی هستین؟

-دختره احمق چی فکر کردی هان؟

-من خیلی به چیزی فکر نمی کنم گفتم که عین یک نوع قسم می مونه دیگه با خودتونه.

-ما از طرف سلمان اومدیم اون دشمن پرو پا قرصه آراد آرامیه.

-خب بقیه اش؟

-تو فقط یک سوال پرسیدی.

-خب و تو بگو رئیس‌ت چرا تو رو این جا فرستاده؟

-من چیز زیادی نمی دونم من فقط یکی ام که به خاطر زن و بچم که کشته نشن و بی پولی این کار رو قبول کردم، منم قبلا عین بقیه بودم ی آدم پاک سالم و ناراحت به گوشه ای زل زد.

-ببین تو می تونی بازم خوب بشی من کمکت می کنم به همتون کمک می کنم.

با صدای آراد دست پاچه به اون سه تا زل زدم اون ها هم نگاه خشم آلودی به من انداختند، صدا نزدیک و نزدیک تر می شد و در با لگدی باز شد با دیدن آراد لبخند گشادی زدم که زود جمع اش کردم چند تا ماشین پلیس اومده بودن که اون ها رو دستگیر کنند.

-واقعاً خاک تو سرت عرضه نداشتی نه؟ مگه من نگفتم تنها پا نشو نیا اینجا، حالا هم حقت بود اصلا کاشکی نیومده بودم. همین طور یک سره حرف می زد که گفتم: باشه.

لطفا ببندش پشه می ره.

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: ببین اگه من نبودم که الان معلوم نبود چه بلایی سرت اومده بود دختره خنگ.

و دستی توی موهاش کشید، دستم رو گرفت و من رو برد بیرون.

-چته دردم گرفت دستم رو ول کن.

اخم غلیظی کرد و گفت: از این به بعد دستت رو ول نمی کنم، چون همه جا مثل پرنده پرواز می کنی از این به بعد بال های خوشگلت رو می چینم بابات تو رو امانت دست من سپرده از این به بعد بدون اجازه ی من حق نداری هیچ قبرستونی بری شیر فهم شد؟

-نه نشد این اولین عملیاتیه که دارم انجام می دم و خیلی ام خوب عمل کردم در ضمن خیلی چیز ها رو هم فهمیدم
اسم رئیس شون جباره.

خندید و گفت: همین؟ فکر کردی که چی؟ اون ها بهت راستش رو می گن؟

با نگاهش برام خط و نشون می کشید.

-حالا که باهات صیغه کردم فکر نکن که واقعان عاشق سینه چاکتم من مجبور بودم.

-مجبورت نکردم می خواستی وارد عملیات نشی حالا که شدی باید این چیز ها رو تحمل کنی.

فریاد زدم و گفتم: چی رو باید تحمل کنم؟ تو فکر می کنی من ضعیفم؟

-آره ضعیفی اگه ضعیف نبودی سر از این قبرستون در نمی آوردی بندر بودی چه طور اومدی تهرون؟

- به خاطر من سه تا مجرم رو گرفتی بعد می گی ضعیفم؟

چشم هاش رو، روی هم فشار داد و با صدای بلند گفت: گمشو توی ماشین.

با این حرفش تموم سرباز ها و سرگرد ها نگاهمون کردند.

من هم عین خودش فریاد زدم.

- نمی رم حالا می خوام چی کار کنی؟ فکر نکن فقط خودت بلدی صدات رو بالا ببری.

نگاهی بهم انداخت و گفت: خب به زور می برمت دستم رو گرفت و به زور داشت به سمت ماشین هولم می داد، من هم همین طور یک سره حرف می زدم.

- چی کار می کنی فکر کردی زرنگی نخیر از زورت واسه من استفاده نکن ها من تو نظام بو...

که نداشت ادامه حرفم رو بگم و در ماشین بسته شد، چشم غره ای بهش رفتم و به رو به رو خیره شدم سوار ماشین شد و حرکت کرد.

- داریم کجا می ریم؟

توجه ای به سوالم نکرد، دوباره با صدای بلند تری گفتم: داریم کجا می ریم؟

با عصبانیت گفت: داریم می ریم سر قبر من.

- اِ چه خوب پس توی راه یه چیزی بخر بخوریم، فاتحه بدیم.

- هوف.

با لحن آرومی گفتم: من چطور از تهران سر در آوردم؟

- این رو دیگه باید از خودت بپرسی، توسط ردیاب تونستم بفهمم تهرانی با هواپیما خودم رو رسوندم، دختره ی خیره سر

- حالا که همه چی تموم شد، این قدر نق نزن بگو داریم کجا می ریم؟

- داریم می ریم ویلایی که آقای آذر پور برامون فراهم کرده می برمت برو حموم یه دست لباس خوب بپوش معلومه خیلی حالت بده، غذا هم می رم می گیرم.

- نه پس خیال کردی من غذا درست می کنم؟

خنده ی تمسخر آمیزی کرد.

- نه خیال نکردم چون می دونم دست پختت اصلا خوب نیست.

- نخیر من دست پختم عالیه تخم مرغ درست می کنم عین ماه، زرده عسلی، درجه یک.

خندید و گفت: اوه فقط یه تخم مرغ؟

- خب... نه من چیز های دیگه هم بلدم، مثلا ماکارونی، قورمه سبزی، قلیه ماهی، زشک پلو با مرغ.

نگاهش کردم و گفتم: چیه دهننت آب افتاد نه؟

خندید و گفت: من نامزدم واسم درست می کنه می آره سر کارم

اخم کردم و دست به سینه شدم.

سرنوشت آریانا

- راستی گفتمی برو یه دست لباس خوب بپوش اما من که لباس همراه هم نیاوردم.

- ولی من آوردم.

با تعجب بهش خیره شدم یعنی لباس زیر هم آورده بود؟ وای این عجب آدمیه خجالت هم نمی کشه که در ادامه گفت: رفتم به مادر و پدرت همه چیز رو توضیح دادم و گفتم چند روز توی تهران موندگاریم، مادرت خیلی ناراحت بود پدرت هم همین طور بهشون گفتم نمی دارم بلایی سرت بیاد و مادرت هم لباس هات رو توی یک چمدون قرار داد و من هم همراهم آوردم، دیگه وقت نکردم برم خونه.

توی دلم گفتم وای من چقدر منحرفم.

- یک دقیقه تلفنت رو بده زنگ بزنی بهشون بگم چیزیم نشده حتما نگران هستن.

- باشه بگیر.

شماره ی پدر رو گرفتم و دیدم توی گوشیش ثبت کرده پدر زن یهوزدم زیر خنده.

- چته دیوونه شدی؟

- هیچی چیزی نیست ساکت شو الان جواب می ده.

بابام گوشی رو جواب داد.

- الو بابا؟

سرنوشت آریانا

بابا با صدای لرزون و نگران گفت: الو دخترم چه طوری؟ چیزیت که نشده؟

- نه بابا خوبم آزاد به موقع رسید.

- خداروشکر خدا خیرش بده، دلم خیلی برات تنگ شده عزیزم.

نگاهی به آزاد انداختم.

- آره خدا خیرش بده، بابا من هم خیلی دلم برات تنگ شده یه چند روزی این جا موندگاریم، وای باورت نمی شه

اون مجرم ها چقدر دیوونه بودن.

- قیافشون رو تونستی ببینی؟

- قیافه یکیشون رو آره، اول دست هام رو بسته بود

- بعد چی شد.

- بعد آروم بلند شدم، تیغ رو گرفتم روی شاهرگش و می خواستم بکشمش آزاد نداشت.

- باشه دخترم مادرت نگرانته می خواد باهات حرف بزنه.

- باشه بابا گوشه رو بده بهش که دلم واسش یه ذره شده

- الو مامان؟

مامان با گریه گفت: الو دخترم عزیز دلم نفسم چه طوری خوبی طوریت نشده وای چقد دلم برات تنگ شده گلم.

- مامان آروم باش تو رو خدا گریه نکن عزیزم من خوبم.

اشکم در اومده بود آراد نگاهم کرد و یک دستمال کاغذی بهم داد.

- بگیر مروارید هات رو پاکش کن یه نظامی نباید گریه کنه.

مسخرش کردم و زیر لب گفتم: یه نظامی نباید گریه کنه.

مامان کم کم آروم می شد.

- دخترم زود بیا مواظب خودت هم باش

- باشه مامان تو ام همین طور

- من از اولش هم از نظام خوشم نمی اومد.

- مامان این طوری نگو لطفا من زود بر می گردم نگران نباش

- باشه عزیزم.

- مامان فعلا کار نداری؟

- نه عزیزم سلام آراد رو برسون.

- باشه خداحافظ.

- خداحافظ.

تلفن رو به آراد دادم.

سرنوشت آریانا

- ممنون.

- خواهش.

با کنجکاوی پرسید: چی می گفتن؟

- فضولی؟

- ببین خودت دلت با دعواست ها من کاریت ندارم، خودت دوست داری صدام رو بیاری بالا

هیچی نگفتم و به یک ویلا رسیدیم.

- این جا لواسونه؟

- فضولی؟

یک چشم غره ای بهش رفتم و از ماشین پیاده شدم خیلی محوطه ی زیبایی بود پر از ویلا، آبشار و گل و گیاه عجب گل های زیبایی حتما باید چند تا گل از این جا می خریدم واسه مامان می بردم. گل محمدی و شقایق، توی فکر محوطه بودم که آراد صدام زد: بیا دیگه سریع باش.

از میون گل ها عبور کردم و وارد ویلا شدم کفش موزاییک بود و یک اتاق، حموم دستشویی، آشپز خونه و حال هم داشت. همین طور که

در حال تماشا کردن خونه بودم. نگاه موزی گرانه ای بهم انداخت و زد زیر خنده بلند بلند می خندید که با تعجب نگاهش کردم یکی از ابرو هام رو بردم بالا که خندش رو خورد و سرفه مصلحتی کرد.

بد نبود سعی کردم خیلی به خونه نگاه نکنم که یه وقت آبرو ریزی نشه نگه ندیدست. همین طور توی دلم با خودم حرف می زدم یهو دیدم به من زل زده.

- هان! چیه؟ آدم ندیدی؟

- آدم دیدم، روانی زنجیره ای ندیدم.

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم رو ازش گرفتم.

- چرا یه دونه اتاق داره؟

- نترس من رو مبل می خوابم.

- ویلا از این بهتر نبود؟

- کجاش ایراد داره؟ مبل داره تلویزیون داره شیکه به نظرم تا حالا همچین ویلای شیکی با چشمت ندیده باشی.

- مگه من مثل تو ام؟ بهتر از ایناشم دیدم.

- خب حالا حرف نزن برو حموم لباس هات رو هم گذاشتم تو اتاق من ده دقیقه ی دیگه می ام می رم ناهار بگیرم چی می خوری؟

- پیتزا دارن؟

- آره

- پس برو بگیر.

آراد رفت من هم وارد اتاق شدم، رنگ اتاق توسی بود و یک آینه و حمام دستشویی هم توی اتاق بود یک تخت دو نفره هم داشت کلا زیبا بود چهل متر می شد چهار تا مبل قرمز و مشکی رنگ هم توی اتاق قرار داشت، در و قفل کردم رفتم حموم و یه حموم حسابی کردم اومدم بیرون، به سمت چمدون لباس هام رفتم و حوله ای که مامان برام گذاشته بود رو بر داشتم و موهام رو خشک کردم یه دست لباس برداشتم اونم یک لباس آستین بلنده چیریکی، (ارتشی) و یه شلوار (ارتشی) موهام رو شونه زدم و دم اسبی بالای سرم جمع کردم صورتم رو خشک کردم و رژلب زاپاس صورتی رنگ ک همیشه تو جیب شلوار لیم بود برداشتم و به لب هام مالیدم، یک شال دو رنگ سبز پر رنگ و قهوه ای انداختم سرم عطر که نداشتم، اعصابم بدجور خورد شد.

همین طور که داشتم به قیافم توی آینه نگاه می کردم با صدای در بدو بدو رفتم در رو باز کردم. داشت نم نم بارون می بارید.

- زود باش بیا تو خیس شدی دوتا پیتزا خریده بود با یه ساندویچ مرغ و دو تا پرسی وارد ویلا شد. گفتم: بیا رو میز بزارش.

- باشه اومدم.

همین طور که کت خیسش رو روی صندلی می زاشت گفت: خب تعریف کن بگو چطور گرفتنت.

- فضولی؟

- ببین اگه بخوایم این قدر باهم دعوا کنی نمی تونیم این عملیات رو تمومش کنیم.

با طعنه گفتم: خب باشه حالا که این قدر اصرار می کنی بهت می گم. من رفتن روی پشت بوم همه جا رو نگاه کردم دیدم هیچ کی نیست یهو یه مردی جلوم ظاهر شد من هم اسلحه رو گرفتم رو به روش گوشیم رو بر داشتم می خواستم به تو زنگ بزنم...

که با گفتن کلمه ی گوشی یک لحظه مکث کردم و ساکت شدم

- چیه چی شد بگو دیگه؟

- صبر کن صبر کن گوشیم کو؟

- گوشیت کو؟ از من می پرسی؟ حتما دست مجرماسه هزار کار باهاس انجام می دن اخه تو چرا اینقدر بی مسعولیتی دختر!

- نه شاید افتاده روی همون پشت بوم.

- حالا می ریم یه نگاهی می ندازیم. کاشکی توی این عملیات نبودی همه چی رو خراب کردی

یک پیتزا رو بر داشتم و بدون توجه بهش خوردم حرصی شد و گفت: من دارم راجب عملیات حرف می زنم بعد تو داری کوفت می کنی؟

- چرا کوفت نکنم؟ وقتی همه چی عادیه و برگ برنده دست ماست.

- وقتی برگ برنده دستمون میاد که اون مجرم عوضی پشت میله های زندون آب خنک بخوره.

چشم غره رفتم و گفتم: حالا می شه ناهار رو کوفتمون نکنی؟ تلفن من دست اوناست تو چرا حرص می خوری؟ همه چی خوبه این قدر محافظ داریم چند تاشون رو گرفتیم از طریق اینا می تونیم بقیه رو پیدا کنیم.

- خدا از زبونت بشنوه، امید وارم بتونیم امروز می رم بازداشتگاه، خودم می رم از زیر زبونش می کشم بیرون

- من هم می آم.

خندید و گفت: باز می خوای همه چیز رو خراب کنی؟

- من هیچی رو خراب نمی کنم بلکه دارم کمکت می کنم این تویی که نمی تونی این قضیه رو درک کنی.

- حالا قهر نکن دیگه.

- هر چی دلت می خواد بهم می گی بعد می گی قهر نکن؟

دستم رو توی دست هاش گرفت و توی چشم هام خیره شد: اگه همش جنگ و دعوا کنیم نقشمون عملی نمی شه

اخم غلیظی کردم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با فریاد گفتم: به من دست نزن.

- بهتره این غرور بی خودی که روی من داری رو کنار بذاری. چون اگه کنار نذاریش خودم غرورت رو زیر پاهام ریز ریزش می کنم.

- غرور من خورد شدنی نیست سعی نکن غرور من رو خورد کنی که در آخر خودت به فنا می ری.

به سمتم خیز برداشت.

- من به فنا می رم دیگه آره؟

عقب عقب می رفتم، نفس عمیقی کشیدم.

- آره تو به فنا می ری.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و فشار دستش رو بیشتر کرد با تعجب دو دستم رو زدم روی سینش و هلش دادم.

- برو گمشو این رفتار های مضحک از تو بعیده چت شده؟

- نمی تونم با زخم یه کم وقت بگذرونم؟

- ببین صدام رو بالا نیار چند بار بگم من زن تو نیستم؟ اصن تو انسانی یا حیوان؟ چرا حالت نمی شه؟

با اعصابیت سریع رفتم توی اتاق و در رو بستم مرتیکه ی بی عقل آهنگ پلی کردم و شروع کردم به چک کردن اتاق روی دیوار های اتاق با خودکار کلمات ریز انگلیسی نوشته شده بود و کلی فلش زده بود آراد رو صدا زدم.

- بیا یه دقیقه.

سرنوشت آریانا

- برو بابا دختره ی روانی.

- گفتم بیا می خوام به چیزی نشونت بدم سریع باش.

در رو باز کردم.

- نگاه کن این جا که فلش زده چی نوشته؟

آراد عینکش رو زد و با تعجب چند دقیقه خیره موند و گفت: مرگ.

به سمت فلش ها رفتیم نوشته بود دو متر جلو تر آرام آرام جلو رفتیم.

- آراد این مسخره بازی ها چیه؟

- هیس ساکت شو ببین تو هم صدا رو می شنوی؟

- برو بابا توهم توهمت زده.

- نه خوب گوش کن بین صدای خندست.

آره حق با آراد بود. صدای خنده می اومد اما این خنده ی کی بود؟ قسمتی از دیوار مربع کشیده شده بود و با رنگ

قرمز نوشته بود: فشار بده.

می خواستم دستم رو بذارم روش که آراد دستم رو گرفت.

-نه تو برو اون ور.

آراد به آرومی دستش رو گذاشت قسمت مربع و فشار داد. بعد از چند ثانیه دیوار رفت کنار و یک در رو به رومون باز شد و یک دستگاه که روش نوشته بود. رمز را وارد کنید و پایینش کلمات فارسی قرار داشت. آراد دستی به پیشونیش کشید.

- یعنی رمز چی می تونه باشه؟

-آراد؟

-چیه؟

-ببین این جا پنج تا جای خالی قرار داده یعنی طرف اسمش پنج کلمه هست

-خب که چی؟

-تو بزن فرزاد شاید این باشه.

-یعنی اسم رئیس مجرم ها؟

-آره.

آراد اسم فرزاد رو وارد کرد و دستگاہ قبول نکرد.

-لعنتی نبود.

به شوخی گفتم بزن ماهان اسم پسر خالم رو.

-بروبابا دختره ی دیوونه.

گوشیش زنگ خورد و رفت جواب بده منم از فرصت استفاده کردم و اسم ماهان رو وارد کردم که یهو در باز شد و فریاد زد: آراد بیا سریع باش در باز شد.

آراد با سرعت خودش رو به من رسوند.

-چی زدی که باز شد.

-اسم پسر خالم رو.

-که این طور.

-حالا این ها رو ول کن بیا بریم داخل ببینیم چی هست.

-تو کجا؟ مگه دارن حلوا پخش می کنن؟ بشین همین جا خودم می رم نگاه می ندازم می آم.

چشم غره ای بهش رفتم آزاد وارد شد و من پشت در منتظر موندم.

-مواظب خودت باشی ها یه وقت گرگ نخوردت.

یهو در با صدای خیلی بلندی بسته شد قلبم شروع به طپیدن کرد و هرچی رمز رو زدم در باز نشد. با مشت به دستگاہ کوبیدم و فریاد زدم.

-آراد آراد کجایی صدام رو می شنویی؟

اشکم در اومده بود باز این مجرم های آشغال نقشه چیده بودن با گریه گفتم: همون جا منتظر بمون می رم محافظ رو خبر کنم.

سرم رو برگردوندم که با قیافه ی ماهان رو به رو شدم. به دیوار تکیه زده بود، یک سیب هم توی دستش بود و من رو نگاه می کرد از تعجب داشتم شاخ در آوردم.

-به به عاشقِ وفا دار.

-ماهان تو؟ این جا؟

-آره من، خوب خوش میگذرونی با آراد خان.

-نه اصلا این جوری که فکر می کنی نیست ببین آراد گیر افتاده بیا کمکش کنیم تو رو خدا.

یه گازی از سیبش زد.

-کمکش کنم؟ مگه دیوونم که مار رو توی آستینم بندازم؟

-ماهان این حرف ها چیه می زنی؟

-دوس داری چی بگم؟

با ترس به چشم هاش زل زدم که گفت: خب کوچولو الان دور دور منه دوس داری چطور باهم کنار بیایم؟

-ماهان چی می گی؟

-آخی عزیزم مگه نمی شنوی؟ اگه همکاری کنی قول می دم زیاد بهت بهت بد نگذره.

-در مورد چی حرف می زنی؟

-خیلی خوبم می دونی راجع به چی حرف می زنم.

سرنوشت آریانا

و خنده مستانه ای سر داد که کل بدنم به رعشه افتاد.

-ببین.

ماهان نداشت ادامه حرفم رو بگم و با نگاه پر التهابش بهم خیره شد نزدیک و نزدیک تر می شد.

-ماهان تو رو خدا چیکار می کنی؟

-همون کاری که چهار سال منتظرش بودم.

زبونم قفل شده بود دست و پاهام می لرزید.

-فکر نمی کردم که ...

حرفم رو برید.

-که همچین آدم عوضی باشم؟

چسبیده بودم به دیوار نفس هام غیر قابل شمارش بود. انگشت اشاره اش روی گونه ام کشید و کنار گوشم گفت: اگه فقط دو ساعت باهام باشی آزاد رو آزاد می کنم.

پام رو کوبیدم به پاش و با تیغی که توی جیبم بود خطی رو دستش کشیدم.

-آه آشغاله عوضی.

کف اتاق آغشته از خون کف دستش شده بود.

با اعصابانیت بهم خیره شد و سیلی محکمی بهم زد و پرتم کرد روی زمین اومد کنارم نشست روم خیمه زد فقط یه کم فاصله داشت لباس رو لبام قراره بگیره که با صدای باز شدن در به خودش اومد و به در نگاه کرد آراد جلوی چشم هاش رو خون پر کرده بود هق هق کنان به سمتش رفتم و برای اولین بار توی آغوشش غرق شدم کتش رو آورد و روی شونه هام قرار داد.

- فقط قاطی نشی.

- آراد می خوای چی کار کنی؟

- خفه شو حرف نباشه.

رو به روی آراد ایستاد.

- پس می خواستی به زن من دست بزنی آره؟

یه مشت زد زیر دلش ماهان پرت شد روی زمین.

- آراد لطفا.

پس می خواستی که دو ساعت باهات باشه آره؟

لگد می زد تو دل و قفسه ی سینش.

- آراد تو رو خدا ولش کن اشتباه کرد.

برگشت و نگاه خشمگینی بهم انداخت که لال شدم.

مشتی به صورتش هواله کرد که برای لحظه ای چشم هاش بسته شد و از دماغش خون سرازیر شد داد زدم.

- آراد خواهش می کنم.

همین طور بی وقفه کتکش می زد یقه شو گرفته بود و صورت ماهان رو داغون کرد کسی هیچ اهمیتی ب گریه و خواهش هام نمی داد داد زدم.

سرنوشت آریانا
- بس کنید بسه.

با افتادن ماهان رو زمین و هم زمان بیهوش شدنش جیغی کشیدم.

- چی کار کردی آراد؟

چیزی نیست بیهوشه الان به محافظ ها می گم جمش کنن.

- آراد لطفا ببین ماهان حالش خوب نیست.

- خفه شو اون می خواست بهت دست بزنه تو ازش دفاع می کنی؟ پس حتما خوشت میاد

- آراد بس کن نگاهش کن به چه روزی انداختیش.

- حقشه، تنها این نیست هر کس دیگه هم بخواد بهت دست درازی کنه می زنم فکش رو میارم پایین تو دست من امانتی.

با این حرفی که زد دلم لرزید و چشم هام رو بستم.

- آراد؟

- چیه؟

- خواهش می کنم به خاطر من؟

نگاهش رو ازم گرفت و دستی توی موهای مشکیش کشید.

- نه اگه بازم بخواد بهت دست بزنه چی؟

- ببین به چه روزیش انداختی مطمئن باش دیگه این کار رو نمی کنه.

به چشم هاش خیره شدم و بعد از چند ثانیه سکوت.

- خیلی خوب، باشه.

ماهان رو با کمک آراد گذاشتیم روی تخت صورتش داغون شده بود. زیر چشم هاش کبود از دهنش خون می اومد خیلی حالش بد بود دستش هم با خطی که با تیغ کشیده بودم روش پر از خون شده بود رفتم توی آشپز خونه دستمال و پارچه کهنه و با بتادین آوردم دستش رو گرفتم توی دستم و کف دستش رو با پارچه بستم آراد هم خیره شده بود بهم و با طعنه گفت: یعنی این قدر عاشقشی؟

سرنوشت آریانا

- هم بازی بچگیامه عشق و عشقی چیه دیگه؟ هیچ حسی بین ما نیست.

روی پنبه یه کم بتادین ریختم و گذاشتم زیر چشمش روی پیشونیش هم یه خط عمیق افتاده بود.

- آراد چسب زخم داری؟

- صبر کن ببینم.

کیف پولش رو در آورد و توش دو تا چسب زخم پیدا کرد.

- بیا پیدا کردم.

چسب زخم رو از دستش گرفتم و به صورت ضربداری روی پیشونی ماهان قرارش دادم.

- تموم شد؟

- آره تمومه بریم تو حال بذاریم استراحت کنه.

آراد زیر لب زمزمه کرد.

سرنوشت آریانا

- خانوم چه قدر هم به فکر شه.

- چیزی گفتمی؟

- نه فقط گفتم خدانکنه فکش خورد شده باشه.

- اها که این طور حالا می شه بریم بیرون؟

- بیرون این موقع شب؟

- آره تازه ساعت یازده هست.

- نه دیر وقته بگیر بخواب.

- کجا بخوابم؟ ماهان رو تختمه.

- بیا رو سر من بخواب دیوونه تو روی مبل بخوای من رو زمین می خوابم.

- نه آخه من عذاب وجدان می گیرم.

سرنوشت آریانا
با خنده نگاهی بهم انداخت.

- شوخی نکن؟

- یعنی فکر می کنی من وجدان ندارم؟

- نه آخه من نظامی ام مثل تو نیستم که هر شب رو تخت خواب می خوابی این سختی ها رو هم می تونم تحمل کنم.

- آهان باشه آقای فداکار.

چشم غره ای بهم رفت و گفت

- آگه دوست نداری هم من رو مبل می خوابم تو هم رو زمین؟ نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم که خندید
جام رو روی کاناپه انداختم و گفتم: بهتره بخوابی شب خوش پسر کوچولو.

- شب تو هم خوش.

با حرکت چیزی زیر گلوم چشم هام رو باز کردم با وحشت از چیزی که دیدم شوکه شدم ماهان یه چاقو رو زیر گلوم
قرار داده بود اومدم چیزی بگم که انگشت اشاره اش رو گذاشته بود روی لبش به معنای سکوت و با چشم و ابرو بهم
علامت می داد که از روی مبل بلند شم به آرومی از مبل بلند شدم و رفتیم تو آشپز خونه آروم گفتم: چی می خوای؟

خودش رو بهم نزدیک کرد سرش رو آورد کنار گوشم و گفت: تو رو.

- خواهش می کنم برو اگه آراد بیدار شه این دفعه حتما می میری یا می ری زندون.

- مگه الان تو زندون نیستی؟ وقتی بهم محل نمی دی زندگی واسم مثل زندونه.

دوباره چاقو رو گذاشت روی شاه رگم.

- یا از این جا می آی بریم بیرون یا می کشمت.

قلبم تند تند می زد.

- چی می گی ماهان یعنی چی این کار های بچه گونه و بی منطق چیه؟

- یا میای یا همین که گفتم.

چاقو رو روی گردنم فشار داد و گفت: کدوم راه رو انتخاب می کنی؟

با ترس بهش زل زدم با اشاره سر بهم فهموند بریم آراد خواب بود بهتر لاعقل این طوری دعوا درست نمی شد رفتم تو اتاق یه مانتو آبی کاربنی تا وسط زانو پوشیدم با ی شلوار لی مشکی و شال مشکی و کفش مشکی اسپرت بدون هیچ آرایشی راه افتادیم گفتم: چی از جونم می خوای ماهان خواهش می کنم این افکار پوچ رو از ذهنت دور کن.

خیره نگام کرد و گفت: تو رو می خوام خودتو جسمت رو روحت رو می فهمی؟ مال من شو تا همه چیز امن و امان بمونه وگرنه من رو که می شناسی؟

سکوت کردم و به راهی که می رفت خیره شدم یک لحظه از ماشین پیاده شد و گفت: اگه عقلت رو از دست ندادی همین جا بمون تا پیام.

- باشه.

از ماشین پیاده شد و رفت تو ی کوچه وقتی متوجه شدم رفت داخل با احتیاط به سمت اون خونه خرابه حرکت کردم عین ی جور زیر زمین بود کمی گوشم رو نزدیک کردم صدای گریه و خنده بچه ها قاطی شده بود و صدای ماهان می اومد که انگار با چند نفر درمورد چیزی بحث می کرد با صدای قدم هایی که به در آهنی نزدیک می شد به سرعت اومدم تو ماشین وای خدای من، من چی شنیدم؟ چشمم رو مالیدم و ده ثانیه نشد که صدای در ماشین پرده افکارم رو پاره کرد.

وارد ماشین شد.

- خب کارم تموم شد.

- چه کاری بود؟

- چیز خاصی نبود.

به پنجره ی ماشین خیره شدم و گفتم: داریم کجا می ریم؟

- یعنی چی خونه مون؟ من رو برگردون.

- هیس ساکت نکنه دوباره دلت سیلی می خواد؟

- به دستش که روی دنده ی ماشین بود خیره شدم.

- هه دیدم چطور از آراد کتک خوردی بیچاره.

حرفی نزد تا رسیدیم به ی خونه ای.

- من رو کجا آوردی؟

- یه جای خوب و عالی خیالت تخت بهت بد نمی گذره.

در ماشین رو باز کردم که فرار کنم یهو با یه عده آدم رو به رو شدم همشون با چوب اسلحه و تیزی بدست بودن.

ریش هاشون بلند بود و نصفشون نقاب زده بودن.

آراد به یکی شون اشاره کرد و گفت: بگیریدش و مواظبش باشین.

نگاه خشمگینی بهم انداخت و در ادامه گفت: آخه عین پرنده ها سریع پرواز می کنه.

دوتا مرد با بازو های قویی و هیکلی درشت به سمت من اومدن و دستم رو گرفتن

- ولم کنید بذارین برم.

سعی می کردم دستم رو از دست های پر قدرت تشون بکشم بیرون اما تلاش بی فایده بود. اشک هام قطره قطره روی صورتم می ریخت. با گریه گفتم: پس رئیس مجرم ها تو بودی این قدر بهم نزدیک بودی که خودم خبر نداشتم.

خنده ای کرد و چشم هاش رو گرد کرد و گفت: ببرینش توی اتاقم تا کار دستش ندادم.

به زور من رو وارد خونه کردن خونه نزدیک شش، هفت اتاق داشت زیبا نبود و روی دیوار ها کمی خون ریخته بود پر از چاقو و اسلحه و تیر بود.

- ولم کنید قول می دم هر چه قدر پول خواستید بهتون بدم.

- در توانت نیست کوچولو، رئیس ماهان به اندازه هر نفری که بکشیم یک میلیون می ده.

با این حرفی که زد ریشه ی خشم درونم بیشتر رشد کرد با خشونت من رو پرت کردن توی یکی از اتاق ها، و در رو محکم بستن.

- در رو باز کنین خواهش می کنم لطفا.

سرنوشت آریانا
- خفه خون بگیر.

شدت گریه هام هر لحظه شدید تر می شد. روی دیوار ها با خون نوشته بود، مرگ از هر چیزی به تو نزدیک تره. صدای قهقهت اون مرد ها رو از پشت در می شنیدم. اتاق هیچ چیز قشنگی نداشت بوی خون به مشام می رسید. می خواستم روی یکی از صندلی ها بشینم اول زیر و بم صندلی رو چک کردم زیر صندلی نوشته بود مواظب باش، از نشستن صرف نظر کردم. با صدای دل خراش اتاق با دست هام گوشم رو گرفتم و فریاد زدم: مردم آزار.

ماهان با چاقو بهم نزدیک می شد.

- دیدی گفتم بهت بد نمی گذره؟

- آراد منتظرمه می خوام برم.

اخمی کرد و با لحن تندی گفت: خفه شو چته همش آراد آراد می کنی؟ گور بابای آراد و هفت جدش.

با صدای گرفته ای گفتم: تو دیوونه ای.

- آره دیوونه ی تو ام عاشق تو ام می فهمی؟ امروز صد بار بهت گفتم عاشقتم اما کو گوش شنوا؟

به دست های لرزونش نگاهی انداختم.

-ماهان تو قبلا این جوری نبودی، اون ماهان خجالتی و آروم کجاست؟ اون رفیق بچگی هام که مهربون بود کجاست؟ اون پسری که وقتی سرما می خوردم مراقبم بود کجاست؟ اون آدمی که اگه یه خار می رفت تو پام دنیا رو به آتیش می کشید کجاست؟

توی چشم های درشتش اشک جمع شده بود. اما جلوی ریختن اشک هاش رو گرفت و گفت: آراد رو گرفتیم، قراره بکشمش.

رفتم نزدیکش و با چشم های پر از اشک گردنش رو گرفتم و گفتم: همچین غلطی نمی کنی، چون می دونی اگه آراد یک مو از سرش کم بشه نمی دارم زنده بمونی.

هولم داد به سمت دیواری که آغشته به خون بود و گفت: اگه می خوای نکشمش شرط دارم.

با تعجب نگاهی به چهره ی خشمگینش انداختم.

- چه شرطی؟

توی اتاق قدم می زد و صدای کفش هاش آزارم می داد همین طور که در حال قدم زدن بود گفت: اول صداش رو بشنو بعد شرط رو می گم.

تلفن رو از جیبش در آورد و روی بلند گو گذاشت. با شنیدن صدای نفس های آراد سمت گوشی دویدم.

صدای نفس های بلندش رو می شنیدم و اشک از چشم هام سرازیر می شد ماهان هم با لبخندی که روی لبش بود، خبیثانه نگاهم می کرد، بعد از چند ثانیه آراد با صدای لرزون گفت: من خوبم آریانا مواظب خودت باش به خدا قسم اگه خودم ببینمش حسابش رو می رسم. اون دری که توش صدا خنده می اومد رو یادته؟ صدای قهقهه این آشغال ها بود.

می خواستم حرف بزنم که ماهان تماس رو قطع کرد و گفت: بسه دیگه، امروز زیادی دلبری کردی واسش یه کم هم واسه من دلبری کن.

بهش خیره شدم و یه سیلی محکم توی گوشش زدم و گفتم: مثل بچه ی آدم شرط رو بگو.

نگاهی پر از خشم بهم انداخت و گفت: یا با من ازدواج می کنی یا آراد رو می کشم.

پورخندی زدم و گفتم: من به این تهدید های بی خودت عادت کردم. آراد هم به اندازه ی کافی قوی هست که از خودش دفاع کنه، در ضمن تو می خوای با آدمی ازدواج کنی که هیچ حسی بهت نداره؟

گلدونی که روی طاقچه بود رو برداشت و کوبید به زمین حتی داخل گلدون هم پر از تیر بود.

- من برام مهم نیست که دوستم نداری مهم منم که عاشقتم و می خوامت تا الان نقشه به نفع ما بوده و آخرش هم پیروز می شیم.

من به آراد ایمان داشتم مطمئن بودم می آد و نجاتم می ده. توی دلم با خودم حرف می زدم که ماهان گفت: ببین الان ساعت هفت صبحه ساعت دوازده می برمت آرایشگاه در ضمن تالار و لباس عروس هم آمادست. شناسنامه تو هم از خونه تون کش رفتم.

یعنی من قرار بود زن این بشم؟ نه همچین چیزی امکان نداره. آخه چه کسی زن این آدم دیوونه می شه؟ بازوم رو گرفت و گفت: بهتره تو همین خونه آرایشگر بیارم آخه،

دوباره ممکنه هوای پرواز به سرت بزنه.

به قدم های بلندش خیره شدم و در حالی که در رو می بست گفت: شب می بینمت.

روی زمین سرد افتادم و گریه می کردم سرم رو روی زمین گذاشتم. کاش از همون اول وارد نظام نمی شدم، کاش هیچ وقت تمرین نظامی انجام نمی دادم، کاش با آراد آشنا نمی شدم. توی همین فکر ها بودم که خوابم برد.

با صدای آزار دهنده ی در به آرومی چشم هام رو باز کردم از شدت گریه چشم هام به خوبی باز نمی شد بعد از چند دقیقه سه تا زن با آرایش غلیظ و لوازم آرایشی جلوم ظاهر شدند.

- شما کی هستید برید بیرون.

یکی شون گفت: بهتره هیچی نگي و گرنه می میری.

گرفتنم و به زور من رو به صندلی بستن. دیگه طاقت این همه سختی رو نداشتم.

- ولم کنین دردم گرفت.

این که چیزی نیست درد اصلی هنوز مونده چاقو رو روی شاهرگم قرار داد و گفت: صدات در نیاد.

سرنوشت آریانا

رو به روم آینه بزرگی قرار داشت، فهمیدم این ها برای آرایش من اومدند. نگاهی به صورتم انداختم روی پیشونیم
کبودی کوچیکی قرار داشت. یکی از آرایشگر ها شالم رو از روی سرم برداشت و گفت: ماهان گفته موهات رو رنگ
طلایی بزیم.

اخم کردم و گفتم: حق ندارید به موهام دست بزیند.

چاقو رو بیشتر روی شاهرگم فشار داد.

-بهنتره خفه شی.

اتو مو رو به برق زد و موهای موج دارم رو صاف کرد موهام رو لایه لایه تقسیم کرد و روی هر لایه کمی رنگ قرار می
داد.

- رنگ نزن من به مواد شیمیایی حساسیت دارم صورتم لکه می گیره.

نگاه خشم آلودی بهم انداخت.

- مگه نگفتم خفه شو؟

- گمشو بابا زنیکه ی آشغال.

با این حرفم حرصی شد و موهام رو کشید.

- آه چی کار می کنی وحشی.

- خفه شو وگرنه همه ی موهات رو قیچی می کنم.

مجبور شدم ساکت شم. بعد از نیم ساعت موهام رو با آب ولرم شستن.

- دیدی چه قدر خوشگل شدی؟ حالا برات سشوار می کشم، رنگش بیشتر معلوم می شه.

سشوار رو زد توی برق و موهای خیس رو با سشوار خشک کرد انگار یه امیدی توی دلم بود که آرادمی آد و نجاتم
می ده مامانم همیشه می گفت آیته الکرسی بخون و هر وقت به مشکلی بر خوردی مشگل گشا رو یاد کن. زیر لب
آیته الکرسی می خوندم چون کار دیگه ای ازم بر نمی اومد موهام رو سشوار کرد و رنگ طلایی موهام خیلی تو

چشم بود. زنی که چاقو رو روی شاهرگم قرار داده بود به اون زنی که داشت ناخن هاش رو مانیکور می کرد گفت: چیه نشستنی همش به خودت می رسی پاشو ببینم.

یه نگاه به من انداخت و در ادامه گفت: پاشو به عروس زیبامون برس.

یکی موهام رو درست می کرد یکی آرایش صورتم رو کامل می کرد و یکی چاقو رو روی شاهرگم قرار داده بود. یکی شون گفت: من می رم از آقای ماهان بپرسم چه نوع گریمی واسه عروسش می خواد.

نگاهی به لیست برگه هایی که دستش بود انداختم. بعد از کمی سکوت اونی که چاقو رو روی شاهرگم قرار داده بود گفت: حالا چرا نمی خوای باهاش ازدواج کنی؟ مرد به این خوشگلی از خدات هم باشه.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: مگه من مثل شمام که تا یه پسر خوشگل ببینم عاشقش بشم؟ شما زود تحت تاثیر قرار می گیرین اما من عین شما نیستم خیلی ام دلت می خواد برو باهاش ازدواج کن من که از خدومه.

- کاش می تونستم باهاش ازدواج کنم اوف اون چشم های جذبه دارش آدم رو دیوونه می کنه.

بدون توجه بهش به آینه خیره شدم و با صدای مردونه ی یک نفر از پشت در به خودم اومدم.

- می تونم پیام داخل لباس عروس رو آوردم؟

همون زنه که چاقو رو روی شاهرگم گذاشته بود با عشوه گفت: آره بیا عزیز دلم.

مرد با هیكلی درشت وارد شد و لباس عروس رو گوشه ی دیوار گذاشت و از اتاق خارج شد. دوباره اون زن اومد دیگه واقعا از صدای لعنتی در عصبی شدم

- زنیکه ی آشغال این قدر صدای این لعنتی رو در نیار.

فشار چاقو رو روی گلوم حس می کردم یک قطره خون از زیر گلوم فرو ریخت آب دهنم رو به سختی قورت دادم سوزش زیر گلوم دیوونم می کرد.

- ماهان این گریم رو انتخاب کرد بریم صورتش رو درست کنیم.

نگاهی به ساعت دیواری اتاق که تیک تاکش روانم رو بهم ریخته بود انداختم ساعت شش عصر بود. فقط دو ساعت دیگه مونده بود توی چشم هام اشک حلقه زد و آروم آروم روی صورتم می ریخت. صدای اعتراضشون بلند شد.

- هی دختر گریه نکن آرایشست خراب شد.

- چه طور گریه نکنم هان؟ شما خودتون رو جای من بذارید چه حسی بهتون دست می ده؟

با این حرفم سکوت کردن و حرفی برای گفتن نداشتن در ادامه گفتم: خواهش می کنم کمکم کنین فرار کنم. لطفا.

چشم هام رو عین گریه ی چکمه پوش کردم و شروع کردم به گریه کردن.

- ما نمی تونیم به آقای ماهان خیانت کنیم شرمنده.

- ببینید شما به من کمک کنید که از این اتاق برم بیرون من شماره ام رو بهتون می دم و هر چه قدر پول خواستین

می ریزم به حسابتون فقط خواهش می کنم نجاتم بدین.

هر سه نفرشون بهم نگاه انداختنت و رفتن گوشه ی اتاق باهم مشورت کنند. بعد از دو دقیقه اومدن.

- باشه ما کمکت می کنیم اما تو باید اول آرایشست تکمیل بشه و لباس عروس هم بپوشی چون ماهان می آد داخل

اتاق و ما می گیم که تو رفتی دنبال ماهان و ماهان رو

گم راه می کنیم. طرز فکرشون بدک نبود آرایشست تکمیل بود نوبت پوشیدن لباس بود رفتیم پشت کمدی که اون جا قرار داشت و لباس رو پوشیدم. پر از نگین بود. تاج و طور عروس هم روی سرم گذاشتم. فقط یک پنجره توی اتاق بود اونم پنجره ی آهنی که برای باز شدن نیاز به کلید داشت. یکی از آرایشگرها جای کلید رو می دونست کلید درست زیر کمد بود با کمک هم دیگه کلید رو از زیر کمد بر داشتیم پنجره خیلی بالا بود قدم نمی رسید که فرار کنم. همون صندلی که زیرش نوشته بود مواظب باش رو آوردم و رفتیم بالاش قفل رو با کلید باز کردم، از آرایشگرها تشکر کردم و از پنجره ی آهنی خارج شدم. با شدت افتادم توی سبزه ها و با صدای بلندی ناله کردم. سعی کردم بلند شم پاورچین پاورچین از روی چمن های حیاط رد شدم رو به روم جنگل بود پر از درخت چند تا نگهبان هم وجود داشت دل رو به دریا زدم دویدم به سمت جنگل که صدای یک نفر رو از پشت سرم شنیدم.

- وایسا اگه فرار کردی برات بد می شه.

نگاهی به پشت سرم انداختم ماهان بود. با صدای بلند گفتم: حاضرم بمی رم اما با آدم پست فطرتی مثل تو ازدواج نکنم.

به دویدن ادامه دادم واقعا سخت بود اون هم با لباس عروس کفش پاشنه بلند یک دقیقه وایسادم کفشم رو در آوردم و بدون کفش دویدم وارد جنگل شدم ماهان از پشت سر دنبالم می دوید جنگل تاریک بود هیچ جا رو نمی دیدم فقط یه کم نور توی جنگل بود پشت درخت بزرگی قایم شدم فقط صدای ماهان و افرادش رو می شنیدم. دستم رو روی دهنم گذاشتم که صدای نفسم در نیاد بعد از چند دقیقه ماهان به افرادش گفت: اگه پیداش نکنید همتون می میرین.

یهو گردنبندم افتاد روی پلاستیکی که کنارم توی جنگل بود صدای پلاستیک هم در اومد. اشک هام روی گونه هام می ریخت یهو نفس های گرم یکی رو پشت گردنم احساس کردم، دو تا دست هام رو گرفت و آروم کنار گوشم گفت: هیس، آروم باش آروم آرادم.

از شدت خوشحالی اشک هام می ریخت دستش رو آوردم کنار لب هام و بوسیدم. و به آرومی گفتم: می دونستم می آی.

توی چشم های مشکیش خیره شدم. بعد از چند ثانیه گفتم: چه خوشگل شدی.

لبخندی زدم و انگشت اشاره ام رو زیر گردنم گرفتم.

- ببین از گردنم خون اومده چاقو رو روی گردنم گذاشته بودن می خواستن به زور من رو به عقد ماهان در بیارن.

سرنوشت آریانا

آراد با بی حوصلگی گفت: این ها رو ولش کن بیا بریم توی ماشین اون ور جنگل، دستم رو محکم گرفت و رفتیم کنار ماشین. یکی از محافظ ها در ماشین رو برام باز کرد.

نشستم توی ماشین و توی آینه به صورتم خیره شدم، چقدر زیبا شده بودم. یهو گوشی آراد زنگ خورد با عجله و سریع جواب داد.

- باشه دارم میارمش، منتظر باشید می رسیم پنج دقیقه ی دیگه.

نگاهی به دست های لرزانش انداختم و با تعجب گفتم: کی بود؟

- هیچ کس فرد خاصی نبود.

یکی از ابرو هام رو بالا بردم و گفتم: آراد راستش رو به من بگو خواهش می کنم.

همین طور که در حال رانندگی بود گفت: راست می گم دیگه آری عزیزم من کی به تو دروغ گفتم که بار دومم باشه؟

- آراد تو چرا این قدر عوض شدی؟ چرا بهم می گی عزیزم؟ چرا؟ تو که این جوری نبودی وقتی دعوا می کردیم زبونت اندازه ی مار دراز بود.

خندید و گفت: این چند وقت که ازت دور بودم فهمیدم چه قدر برام ارزش داری.

نگاهی به چهره اش انداختم.

- اما من فکر می‌کنم داری یه چیزی رو پنهون می‌کنی.

نگاهی بهم انداخت و با صدای کمی بلندی گفت: گفتم نه، چیزی رو مخفی نمی‌کنم بس کن دیگه.

به پیشونیش نگاه کردم عرق کرده بود.

- حالا چرا زود از کوره در می‌ری مطمئن شدم یه چیزی شده بهم بگو اونمی که زنگ زد کی بود.

عصبی‌نگاهی بهم انداخت.

- لعنت بهت چرا این قدر رو مخ آدم راه می‌ری، آره درسته یه چیزی شده اگه بهت بگم از زندگی کردن سیر می‌شی.

متعجب بهش خیره شدم.

- چی شده؟ در ضمن تو چرا صدات تغییر کرده؟

سرعت ماشین کم شد و ماشین رو متوقف کرد.

توی چشم هام خیره شد و در ادامه گفت: سرما خوردم خوب گوش کن، من از همون روز اول ازت خوشم نمی اومد، الان هم دارم پیش ماهان می برمت.

با تعجب بهش خیره موندم، اشک هام داشت می ریخت من که این قدر عاشقش بودم. این چه طور می تونه این حرف ها رو بزنه. قطره اشکی روی دستم چکید و دست از نگاه کردن به چهره اش برداشتم. بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: پس من فکر می کردم عاشقمی دوستم داری، تموم این فکر ها الکی و پوچ بود؟ نگاه سنگینش رو روی خودم حس کردم.

-من تا حالا با هزار دختر دیگه رفتم توی کار و پرونده ی جنایی قرار نیست که عاشق همشون بشم.

با دست چپم دستی روی گونه ام کشیدم و اشکم رو پاک کردم. بغضم گرفته بود، نمی دونستم چی بگم. کلی حرف، کلی سوال داشتم که ازش بپرسم اما نمی تونستم یه چیزی عین بغض توی گلویم گیر کرده بود خواستم در ماشین رو باز کنم و پیاده شم که سریع ماشین رو قفل کرد.

- نه عزیزم حق نداری جایی بری.

با دستش میچ دستم رو گرفت و در ادامه گفت: مثل بچه آدم بشین تا برسیم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

- ولم کن دستم درد گرفت.

خندید و گفت: نازک نارنجی، از همون اولشم می دونستم قدرت نداری.

- قدرت دارم در مقابل توهم قدرت دارم اما... اما نمی تونم در مقابل تو از قدرتم استفاده کنم وقتی می بینمت دست و پام شل می شه ضعیف می شم می فهمی؟ نمی دونم این عشقه یا دیوونگی اما دیگه نه، دیگه به جای عشق ازت نفرت دارم.

خندید و گفت: من که برام مهم نیست.

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد، توی راه اصلا حرف نزد چون تموم احساسم به آراد از بین رفته بود تموم عشقی که نسبت بهش توی قلبم داشتم رو با دست های خودش نابود کرد. رسیدیم به تالار از شیشه ی ماشین ماهان رو دیدم که جلوی در تالار ایستاده بود. دو تا مرد هیکلی هم بغلش بودن. از ماشین پیاده شدم و با همون پاهای برهنه پام رو روی زمین گذاشتم. تالار خیلی نمای بیرونش زیبا بود پر از نور های رنگارنگ و بالاش نوشته بود "تالار ملکه" آراد دستم رو گرفت و به طرف ماهان هدایت کرد. رو به روی ماهان ایستادم و سرم رو پایین انداختم. با صدای قهقهه ماهان نگاهی به صورتش انداختم. که گفت: قفست کوچیک بود نه؟

اخم کردم و هیچی نگفتم. آراد دستم رو توی دست ماهان گذاشت و گفت: مواظبش باش. فرار نکنه چون گرفتنش کار سخته.

ماهان سری تکون داد و به آراد گفت: می تونی بری.

وارد تالار شدیم دوش به دوش ماهان راه می اومدم اشک هام می ریخت واقعا نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. ماهان بازوم رو فشار داد که از درد یه آخ کوچیکی گفتم ماهان کمی خندید و گفت: ببین عاقد اون جاست اگه بله رو

نگی زندگیت رو نابود می کنم می دونی که منظورم چیه؟ اشک هات رو هم پاک کن از آدم هایی که اشک تمساح می ریزن متنفرم. در ضمن آراد هم دیگه تو رو نمی خواد رفتارش رو که دیدی؟

زبونم قفل شده بود و فقط همراهش راه می اومدم. ماهان طور عروس رو روی صورتم قرار داد، روی صندلی من رو نشوند و خودش هم کنارم نشست عاقد اومد و کار هایی که باید انجام می دادم رو بهم گفت بعد از چند دقیقه گفت: خانم آریانا عاشوری آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای ماهان راحیلی به مهریه یک جلد قران مجید و ۱۳۷۸سکه بهار آزادی و یک ایینه و شمعدان، در بیاورم.

اشک هام می چکید رو گونه هام دستم می لرزید.

عاقد: برای بار دوم می پرسم بنده وکیلیم؟

صدای هق هقم در اومده بود. اما سعی می کردم عاقد نشنوه

عاقد با لحن محکم تری گفت: برای بار سوم می پرسم بنده وکیلیم؟

نگاهی به آراد که کنار در ایستاده بود انداختم و همین طور که چشمم روی آراد بود با صدای خسته ای گفتم: بله.

تمام مرد ها و محافظ ها و مجرم هایی که اون جا بودن و همچین آراد و اون سه آرایشگر شروع کردن به دست زدن و تبریک گفتن.

ماهان طور عروس رو از روی صورتم کنار زد و با نگاهی عاشقانه پیشونیم رو بوسید و گفت: یادته بهت گفته بودم اول و آخرش مال خودمی؟

سرم رو بالا آوردم و توی چشم هاش خیره شدم.

- نه من مال تو نیستم و نخواهم شد.

- دیگه اسیر شدی کاریش نمی شه کرد.

بدون توجه بهش به سمت در خروجی سالن راه افتادم که با اسلحه یک نفر مواجه شدم. آراد بود، برای اولین بار روی من اسلحه می کشید فریاد زدم.

- می خوای من رو بکشی هان؟ خب بکش، من رو بکش تا از این زندگیه کوفتی راحت شم.

آراد نگاهی به ماهان انداخت و گفت: چی کار کنم؟ بکشم؟

ماهان همین طور که آروم از پله ها پایین می اومد با پوزخند گفت: تازه عروسمون رو می خوای بکشی؟ اگه این بمیره پس کی امشب واسه من دلبری کنه؟

و هر دو زیر خنده زدن. رفتم کنار ماهان و سیلی محکمی روی صورتش زدم که محافظ ها به سمتم هجوم آوردن. ماهان دستی روی گونه اش کشید و گفت: اوف چه چسبید، حتی سیلی زدناتم عشقن. قربون اون چشم های درشتت برم تلافی می کنم.

ماهان انگشت اشاره اش رو طرف آراد دراز کرد و گفت: درش بیار.

با تعجب بهشون نگاه می کردم آراد آروم دستی روی صورتش کشید و ماسکی که به صورتش زده بود رو برداشت. حیرت زده بهشون نگاه می کردم. یعنی گول خورده بودم؟ این آراد نبود بلکه ماسکی از چهره ی آراد بود؟ اگه این آراد نیست پس آراد کجاست؟ گولم زدن که با ماهان ازدواج کنم.

خنده ی بلندی کردن که صداش عصابم رو بهم ریخت.

- خفه شین، دهنه تون رو ببندین. وقتی افتادین کنج میله های زندون بعدش می بینم کی به کی می خنده.

با دو از در خارج شدم و توی محوطه ی تالار نشستم و زانو هام رو بغل کردم. با احساس دستی که روی شونم کشیده شد از جام بلند شدم. ماهان بود.

- چرا دست از سرم بر نمی داری؟

بدون حرف اسلحه رو روی شقیقه ام قرار داد و گفت: راه بیفت. چند متر جلو تر یه ویلا گرفتم.

آروم آروم حرکت کردم. پاهای برهنه ام سرد بودن زمین رو حس می کرد.

- این قدر خوشگل شدی که نمی تونم چشم از روت بر دارم.

بدون توجه به حرفش گفتم: آراد کجاست؟

سرنوشت آریانا

نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت. آروم آروم راه می رفتیم. هوا خیلی سرد بود. هر چه قدر نزدیک ویلا می شدیم هوا سرد تر می شد فکر کنم به خاطر این بود که رو به روی ویلا دریا قرار داشت، ماهان دستم رو توی دستای گرمش گرفت.

- چشم هات رو ببند.

دستم رو از دستش کشیدم و گفتم: نمی خواد ادای فیلم ها رو در بیاری از این کار ها اصلا خوشم نمی آد.

انگشت اشاره اش رو روی دهنش گذاشت.

- هیس ساکت، می خوام امشب برامون شبی به یاد ماندنی بشه.

با تهدید نگاهش کردم.

- به خواستت نمی رسی.

و به زور چشم هام رو با پارچه ی قرمز بست، دستم رو گرفت و من رو به داخل ویلا هدایت کرد سعی می کردم دستم رو از دستش جدا کنم اما با تمام قدرتش دستم رو فشار می داد. صدای باز شدن دری رو شنیدم. ماهان من رو آروم به داخل اتاق هدایت کرد. پارچه ی قرمز رو باز کرد و گفت: چه طوره؟

نگاهی به اتاق انداختم پر از شمع و گل رز بود بوی گل محمدی هم به مشامم می رسید با صدای بلند گفتم: این مسخره بازی ها چیه راه انداختی؟

پوز خندی زد و بهم نزدیک تر شد.

- تو به این ها می گی مسخره بازی اما من می گم عشق.

-این هوسه عشق نیست هوس به به چه درد من می خوره؟ تو چطور می تونی بین دو نفر جدایی بندازی چه بلایی سر آراد آوردی؟

چشمم به اسلحه ای که توی جیبش بود افتاد نزدیکم شد و دستش رو دورم حلقه کرد به چشم هام خیره شد و گفت: خیلی دوستت دارم.

اسیرش شده بودم محکم من رو گرفته بود اروم چشم هاش رو بست و لبش رو به لبم نزدیک می کرد پلک هام رو محکم بستم، چشم هاش رو باز کرد و غیر منتظره من رو توی آغوشش گرفت و روی تخت خواب خوابوند روم خیمه زد و سرش رو توی موهای طلاییم فرو برد و آروم آروم سرش رو توی گودی گردنم فرو برد نفس عمیقی کشید نباید بذارم باهام کاری انجام بده نباید توی قفسش اسیر شم نباید مال اون شم نباید بذارم از پاکیم سوء استفاده کنه، از فرصت استفاده کردم و اروم اروم دستم رو به جیبش نزدیک کردم و اسلحه رو برداشتم با پام هولش دادم که پرت شد و روی زمین افتاد از روی تخت بلند شدم عقب رفتم دست هام می لرزید.

-برو... از اتاق برو بیرون.

-چته با هم حلش می کنیم اسلحه رو بذار پایین.

-ساکت شو شلیک می کنم به خدا شلیک می کنم.

با اسلحه بهش علامت می دادم که از اتاق بره بیرون.

نزدیک تر اومدم مجبور شدم شلیک کنم اسلحه رو روی پای راستش نشونه گرفتم و ماشه رو کشیدم از درد آخ بلندی گفت.

- آخ اشغال، به حسابت می رسم.

پوز خندی زدم و گفتم: دیدی همین تمرین های نظامیه من کار دستت داد؟

و یه تیر روی بازوش خالی کردم.

- ماهان من هیچ وقت مال تو نمی شم من فقط مال آرامم.

این ها رو می گفتم که حس نفرت رو درونش به وجود بیارم کف اتاق افتاد و خون ازش می رفت کمی دلم براش سوخت اما دیگت نباید اشتباهی ازم سر بزنه با پوز خندی که روی لبم بود دست راستم که توش اسلحه بود رو تکون دادم و گفتم: همین جا بمیر.

از پنجره ای که توی اتاق بود و ارتفاعش پنج متر می شد پایین پریدم.

و سریع به سمت خیابون حرکت کردم که متوجه ی صدایی شدم. صدای چند دختر بچه و پسر بچه بود.

- کمک، کمک کنین.

یعنی صدا از کجا بود، صدا رو دنبال کردم و به یک کلبه ی چوبی رسیدم درش قفل بود. از سوراخ در چیزی نمی شد بینم همه جا تاریک بود چند بار محکم با پام زدم به در اما باز نشد با هر لگد من شدت گریه بچه ها بیشتر می شد این دفعه با تمام قدرتم شوت زدم که در شکست رفتم به سمت اون بچه ها همشون پنج شش سالشون بود. آرام گفتم: شما این جا چی کار می کنین؟ کسی زندانیتون کرده.

دختر شش ساله ای که اشک هاش می ریخت گفت: دو تا مرد هیكلی ما رو این جا زندونی کردن.

فهمیدم حتما ماهان دستور داده اما چرا؟ با زندونی کردن این بچه ها چی نصیبش می شه؟

- خاله عزیزم چه جوری شما رو آوردن این جا؟

سرنوشت آریانا

با حق هق گفت: م... من توی کوچه ب...بازی می کردم که یه م...مرد اون اومد و...

مکت کرد. هیچی نگفت.

- خاله چی شد؟ بقیه اش؟

- چیزی یادم نمی آد.

یعنی چه بلای سر این بچه های طفل معصوم آوردن. ماهان دیگه کارش به این جا رسیده که بچه دزدی هم می کنه.

- خاله چیزی از حرف هاشون شنیدی؟

چند ثانیه به فکر فرو رفت: آره یه چیزایی شنیدم وقتی واسمون نون و آب واسه خوردن می آوردن گفتن: دو روز دیگه کارشون ساختس.

یعنی به این بچه ها نون و آب واسه خوردن می دادن؟ باورم نمی شد ماهان این قدر ظالم و پست باشه دختره درست نمی تونست کلمات رو تلفظ کنه و گاهی با لکنت صحبت می کرد. فکر کنم از ترس بود. به پسر بچه ای که گوشه ی کلبه تکیه زده بود دستم رو به معنای بیا این جا تکون دادم. اون هم درست نمی تونست حرکت کنه آروم آروم اومد کنارم نشست. دستی روی صورت لطیفش کشیدم.

- خاله تو چی؟ تو چیزی شنیدی؟

نگاهی به پشت سرم انداخت همش اون ور رو نگاه می کرد واضح و دقیق به صورتم نگاه نمی کرد. با صدای یک نفر همین طور که کنار بچه ها زانو زده بودم و باهاشون صحبت می کردم از جام بلند شدم.

- آریانا؟

صورتش رو بر گردوندم توی تاریکی صورتش معلوم نبود از کلبه چند قدم رفتم بیرون و زیر نور ماه تونستم صورتش رو ببینم آزاد بود. بازم با خودم فکر کردم ماسکی از چهره ی آزاده دستم رو روی صورتش بردم و لپش رو کشیدم.

- عه چی کار می کنی دردم گرفت.

اون بچه ها هم زدن زیر خنده. نه خودش بود آره آزاده من بود.

- آزاد خودتی؟

-آره آریانا خودمم همه چی رو فهمیدم محلی که کارهای جنایی شون رو انجام می دن رو بلدم.

نگاهی به صورت و لباسم انداخت.

-این چه ریختیه؟ چرا لباس عروس پوشیدی؟

قطره های اشکم لا به لای مژه هام سنگینی می کردن. الان دیگه من با خلافکار ازدواج کرده بودم، کسی که ده ها هزار بچه رو کشته، صد زن و شوهر رو از هم جدا کرده، با کسی ازدواج کردم که در آینده ی نه چندان دور ممکنه حتی بابا و مامانم رو هم بکشه با کسی ازدواج کردم که موجی و روانیه، حالا باید چی کار کنم؟ اگه به آزاد بگم چه عکس العملی نشون می ده قطره اشکم روی گونه ام چکید. آزاد تکونم داد که به خودم اومدم.

-آریانا چی شده؟ چرا هیچی نمی گی؟

با چشم هایی که درونش هزار حرف نهفته بود نگاهش کردم و زمزمه کردم: آراد، من...

دوباره اشک هام می ریختن، حق هقم اجازه ی صحبت کردن رو بهم نمی داد. آراد با کنجکاوی به صورتم چشم دوخته بود.

- تو چی؟ آری چی شده؟

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

-آراد من با ماهان ازدواج کردم.

آراد چند دقیقه به چشم هام زل زد، پلک هاش رو محکم بهم زد و فریاد زد:چی؟ چی گفتی؟ من حتی فکرش رو نمی کردم کار به این جا بکشه.

-آراد نه اون جووری که فکر می کنی نیست من مجبور شدم. صبر کن همه چی رو توضیح می دم.

دستی توی موهایم کشیدم.

-چی رو می خوای توضیح بدی؟ این رو که از همون اول عاشق یه مجرم بودی؟ یا این رو که با خواست خودت باهاش ازدواج کردی؟

-آراد لطفا صدات رو نبر بالا الان پیدامون می کنن آروم باش، اون جووری که فکر می کنی نیست.

نگاهم رو به بچه های قد و نیم قد دوختم. آراد صداش رو کمی پایین تر آورد.

- پس چه جوریه الان داری از کجا می ای این اسلحه چیه تو دستت؟

- ببین همه چی رو از سیر تا پیاز برات تعریف می کنم فقط بهم گوش بده.

دستم رو گرفت و گفت: بعدا گوش می دم اما الان باید از این قبرستون دور بشیم.

دستم رو از دستش کشیدم.

- اما من نمی آم این بچه ها چی؟ یعنی چه بلایی سرشون می آد.

توی چشم های مظلومشون خیره شدم.

- نترس وقتی توی انبار مواد زندونی بودم راجع به اینا همه چیز رو فهمیدم تا دو روز دیگه همین جا هستن باید تا دو روز دیگه کارمون رو عملی کنیم.

از توی جنگل رد می شدیم و آرومی به آراد همه چیز رو توضیح می دادم.

- ماسکی از چهره ی تو بود من فکر کردم واقعا خودتی واسه همین بله رو گفتم بعد من رو برد توی ویلایی و وقتی می خواست بهم نزدیک بشه، بهش شلیک کردم.

آراد ایستاد. و گفت: چی گفتی؟ چی کار کردی؟

اسلحه ای که توی دستم بود رو بالا آوردم و گفتم: با این شلیک کردم به پاش و بازوش.

آراد از عصبانیت فریاد زد که صداش توی کل جنگل پیچید.

- زودتر بندازش اسلحه رو بنداز سریع باش.

دستم رو شل کردم و اسلحه رو انداختم.

- آریانا تو الان یه مجرم به حساب می آی برو خداروشکر کن نمرده باشه وگرنه پات گیره. در ضمن بیوه هم می شی

مدرکی داری که ثابت کنه ماهان رئیس مجرماست؟ مدرکت کو بده ببینم. با چه مدرکی می تونی ثابت کنی که به

خاطر دفاع از خودت بهش شلیک کردی اونکه شوهرته می تونه بهت دست بزنه، نسبت بهت حق داره.

به اسلحه خیره شده بودم من فکر این جاش رو نمی کردم حالا چی می شه؟ می رم زندون؟ اعصابم بی نهایت خورد

شده بود. آراد گوشی رو از جیبش در آورد با تعجب به گوشی خیره موندم.

- این رو از کجا آوردی؟

دستی روی پیشونیش کشید.

- کاری نداشت موبایل اون غول های هیكلی رو بر داشتیم البته با کمک یه نفر.

- کی؟

سرنوشت آریانا

- الان زنگ می زنی می آد. دنبالمون.

از سرمای زیاد دست هام رو بهم می مالوندم.

- الو امیر بیا خیابون آزادی ویلای سوم منتظرتم.

نگاهی بهم انداخت.

- الان می آد دنبالمون تو خوبی؟

نای صحبت کردن نداشتم واسه همین فقط سرم رو تکیه دادم. آراد به درخت بزرگی که گوشه ی خیابون قرار داشت تکیه زد.

- سردته؟

به زور گفتم: آره.

- بیا کنارم گرم شی.

با اخم نگاهش کردم و به زور گفتم: پر رو شدی ها.

خندید و گفت: پس همون جا وایسا تا از سرما منجمد شی.

- حاضرم منجمد شم اما کنار تو نیام، فکر نکن می تونی از فرصت استفاده کنی.

- به درک من واسه خودت گفتم حالا هم که نمی خوای همون جا وایسا.

اخم کردم و بدون توجه بهش روی زمین نشستم آراد گفت: همه چی به فردا بستگی داره با این اطلاعاتی که ازشون گیرم اومد مطمئناً گیر میفتن.

دیگه خسته شده بودم، از بس نقشه ریختیم و خراب شد.

- صد در صد نقشه عملی نمی شه آقای آذر پور راست می گفت اینا واقعا خطرناکن.

-شکست نفسی نکن دیگه!

صدای ماشین امیر به گوش می رسید. هر دو نفرمون از روی زمین بلند شدیم و نگاه مون رو به خیابون خلوت دوختیم صدای لاستیک دلخراش ماشین امیر توی کل خیابون پیچید. ماشین رو به رو مون قرار گرفت. و امیر شیشه ی ماشین رو پایین آورد و گفت: پیرین بالا.

آراد جلو و من عقب نشستم. خدا رو شکر که توی ماشین امیر بخاری روشن بود.

آراد: خوب شد که اومدی، چه زود خودت رو رسوندی.

همش به این فکر می کردم که این موقع شب امیر چرا عینک زده؟ امیر پوزخندی زد و گفت: من هر جا باشم واسه رفیق قدیمیم سریع خودم رو می رسونم.

امیر همین طور که رانندگی می کرد از شیشه ی ماشین به چشم هام خیره شد و به آراد گفت: این کیه؟

تا آراد خواست من رو معرفی کنه سریع خودم گفتم: آریانا عاشوری هستم همکار آقای آرامی و شما؟

از توی آینه ماشین نگاهم کرد و گفت: امیر رضایی دوست قدیمی آراد خوشبختم.

لبخندی زدم.

-همچنین-

و نگاهم رو از آینه ماشین گرفتم. حال و روزم اصلا خوب نبود لباسم پر از گل و خاک شده بود، روی دست چپم زخم های عمیقی وجود داشت و خون می اومد.

آراد: امیر برو میدون مطهری داخل زیر زمین یه خونه هست دست هیچ کس بهمون نمی رسه بریم اون جا صحبت کنیم حداقل به یه نتیجه ای برسیم.

عصابم بی نهایت خورد بود از یه طرف سرم داشت می ترکید و سنگینی می کرد از یه طرف حرف های آراد دیوونم می کرد انگار اون ها پلیسن و ما مجرمیم داد زدم.

- ما این قدر بدبخت شدیم که باید بریم تو زیر زمین قایم شیم؟ شما با این تجهیزاتتون نمی تونید دو تا جنایتکار بچه سال رو دستگیر کنین؟

آراد انگشت اشاره و انگشت شصتش رو دو طرف پیشونیش قرار داد و گفت: مگه دستگیر نکردیم؟ یکی یکی داریم می گیریمشون این بچه قرطی هایی که تو بازداشتگان دو تا سیلی بخورن همه چی رو لو می دن از اول هم بهت گفته بودم که این ها یه باندن یه گروهن، نزدیک پنجاه نفر تازه وارد و بیست نفر گردن کلفتن پنجاه نفر و تو اولین حمله مون یعنی توی مهمونی گرفتیم سه تا از گردن کلفت ها رو هم توی انباری که زندانیت کرده بودن گرفتیم مگه یادت نیست؟ می مونه هفده نفر که ان شاءالله اون ها رو هم می گیریم.

امیر سکوت کرده بود و به حرف های من و آراد گوش می داد.

با عصبانیت هوفی کردم. که آراد ادامه داد: باید حساب اون علی عوضی رو هم برسم.

امیر: علی کیه؟

آراد: همون که نقشه رو بهم ریخت همون محافظه که گذاشت من رو بگیرن.

امیر: مگه علی الان کجاست؟

خیلی تعجب کرده بودم چرا امیر این قدر، راجع به علی سوال می پرسید؟ علی که یه محافظ سادست.

- میدون مطهریه.

امیر سرعت ماشین رو بیشتر کرد و به سمت میدون مطهری حرکت کرد، آراد بی قرار و کلافه بود.

آراد: اگه دیر بجنبیم زندگيه تموم بچه های بی گناه و معصوم خراب می شه. این آشغال ها معلوم نیست چی کار می کنن، این ها اصلا قلب ندارن سنگه به جای قلب تو سینشون.

✱

از ماشین پیاده شدم حتی نمی تونستم راه برم خیلی سرد بود آراد کمکم کرد و من رو به سمت زیر زمین هدایت کرد. وقتی وارد زیر زمین شدیم، همه جا تاریک بود کم کم به راهمون ادامه دادیم که به روشنایی رسیدیم. رو به رو مون یه اتاق وجود داشت، آقای آذر پور با نگرانی در رو برامون باز کرد. و تا من رو خیلی تعجب کرد.

آذر پور: دخترم چی شدی؟ بیا بشین روی مبل کنار بخاری گرم شی.

روی مبل نشستم امیر هم کنارم نشست حالم کمی بهتر شد اما بازم خراشی که روی دستم ایجاد شده بود اذیتم می کرد. اراد همه چیز رو به آقای آذر پور تعریف کرد.

آذر پور: چند ساعت دیگه با نیرو هامون می ریزم محل جنایت چند نفرو هم می فرستیم بچه ها رو نجات بدن.

- آقای آذر پور من هم بیام؟

هر دو با اخم بهم خیره شدن.

آراد: لازم نکرده.

آذر پور: نه دخترم باز کار دست خودت می دی.

- قول می دم کار دست خودم ندم، لطفا.

هر چی گفتم باز هم قبول نکردن.

- الو سی نیرو بفرستین میدون مطه‌ری تمام وسایل لازم رو هم بیارید فراموش نشه.

خیلی ناراحت بودم کاش می شد من هم همراهشون می رفتم.

آراد رفت توی اتاق و لباس مخصوص عملیات رو پوشید.

آذر پور: دخترم شناسنامه ات دستشه؟

اشک توی چشم هام جمع شد.

- آره دستشه آقای آذر پور من چی کار کنم؟ الان دیگه همه چی تموم شد زنش شدم.

آقای آذر پور می خواست کمی من رو آروم کنه، کمی لبخند زد.

- نگران نباش شناسنامه ات رو میاریم، می ری ازش طلاق می گیری.

با حرفش کمی از ناراحتیم کم شد. آراد و آقای آذر پور داشتن می رفتن خیلی دلم می خواست من هم همراهشون بودم اما حیف نشد.

امیر: من همین جا می مونم مواظب خانم عاشوری ام.

آذر پور: باشه شما مواظبش باش. دخترم گرسنه ات شد غذا توی یخچال هست، گرم کن بخور.

آراد هنوز از دستم ناراحت بود اخمی که بین ابرو هاش بود اذیتم می کرد.

آراد: دیگه نبینم سر از قبرستون در بیاری ها که همون جا چالت می کنم.

آقای آذر پور بازوی آراد رو فشار داد و گفت: این جوری نگو توی عملیات این چیز ها عادی هست.

با اخم از خارج شد، بی قراری می کردم یه دلشوره ای توی دلم به وجود اومده بوده از روی مبل پا شدم و شروع

کردم به راه رفتن، امیر هم داشت نگام می کرد، رفتم توی آشپز خونه و در یخچال رو باز کردم اما میلی به غذا

خوردن نداشتم باز نشستم روی مبل و دست هام رو دو طرف سرم گرفتم و فشار دادم. اشکام اروم اروم می ریخت.

سرنوشت آریانا

امیر: چرا گریه می کنی؟

- مهم نیست.

- آراد رو دوست داری؟

با تعجب بهش خیره شدم که غیر منتظره اسلحه اش رو در آورد و روی پیشونیم قرار داد، از تعجب داشتم شاخ در می آوردم چرا همه خبیث و پست فطرت از آب در میان یکی از ابرو هاش رو بالا برد و گفت: دوستش داری یا نه؟ دیگه تحمل یه ماجرای دیگه رو نداشتم سیل اشک هام جاری شد. با خورد شدن پنجره و ورود دو فرد نقاب دار از مبل بلند شدم که امیر گفت: ببرینش.

و امیر از در خارج شد و من رو با این دو مرد تنها گذاشت.

- شما کی هستین؟ این جا چی می خواین؟

یکی شون آروم آروم به سمتم قدم بر می داشت.

-هیس صدات در نیاد.

-تو رو خدا بس کنین من دیگه تحمل ندارم.

دستم رو گرفتن و مجبورم کردن از پنجره پایین برم. خودشون هم پریدن پایین، هر دو دستم رو گرفتن و اسلحه رو روی پیشونیم گذاشتن.

- حرکت کن.

اشک هام راحت و بی امون می چکید.

-لطفا ولم کنین، خواهش می کنم.

لگدی به مردی که اسلحه رو روی پیشونیم گرفته بود زدم و شروع کردم به دویدن اما دنبالم می دویدن از سرما نای راه رفتن رو نداشتم، سیلی محکمی روی صورتم زدن.

- دیگه از این غلطا نکن. اولین هشداره، دو تا هشدار بگیری کارت رو تموم می کنیم.

همراهشون حرکت کردم تا از بعد ده دقیقه به یک جایی رسیدیم پشت درخت ها قایم شده بودن و در دهنم رو گرفتن تا صدام در نیاد از لا به لای درخت ها آراد و آقای آذر پور رو می دیدم. یکی از مرد ها اسلحه رو به سمت آراد نشونه گرفت می خواستم جیغ بزنم اما نمی تونستم با مشت هام توی سینه ی اون مرد هیکلی می کوبیدم.

- مرگ عشقت رو با چشم های خودت ببین.

هر چی مشت می زدم بی فایده بود با دستم روی شونه ی اونی که نشونه گیری می کرد زدم و به دهنم اشاره کردم اون مرد دستش رو از روی دهنم برداشت که گفتم: چی می خواین؟ هر کاری بگین انجام می دم فقط تو رو خدا کاری به آراد نداشته باشین.

دوباره دستش رو روی دهنم گذاشت، داشتم خفه می شدم. اشک هام روی صورت سردم می ریختن، فردی که اسلحه دستش بود یه چشمش رو بست و انگشت اشاره اش رو روی ماشه قرار داد. نمی تونستم مرگ آراد رو ببینم با مشت توی سینه اش می کوبیدم، اما بی فایده بود نمی شد هیچ راه فراری نبود اون خیلی قویی و هیکلی بود. دیگه طاقتم تموم شده بود حتی با سرم هم شروع کردم به صورتش زدن اما اون محکم من رو گرفته بود. اون فرد بدون هیچ صحبتی ماشه رو کشید که صدای آخ بلند آراد به گوشم رسید. اون ها من رو ول کردن و شروع کردن به فرار کردن سریع خودم رو از لا به لای درخت ها به آقای آذر پور و آراد رسوندم و سریع گفتم: دارن فرار می کنن.

با دستم به سمتشون اشاره کردم آقای آذر پور نیرو فرستاد واسه گرفتنشون، کنار آراد زانو زدم و سرش رو روی پام گرفتم. چشم هاش باز بود و گلوله توی سمت راست سینه اش خورده بود، اشک هام روی صورت آراد می ریخت.

- تو رو خدا پاشو آراد من بدون تو نمی تونم زندگی کنم خواهش می کنم پاشو، پاشو قول می دم دیگه بدون اجازه ات هیچ کاری نکنم تو فقط پاشو قول می دم هر کاری بگی انجام بدم.

آراد با صدایی که انگار از ته چاه بلند می شد خیلی آروم گفت: دیگه خیلی دیره.

دستش رو توی دستم گرفتم و بوسیدم.

- نه دیر نیست هنوز وقت هست پاشو آراد عزیزم پاشو.

همین طور که دستش رو می بوسیدم آروم با دستش موهای پخش شده توی صورتم رو پشت گوشم زد و گفت: دوستت دارم.

چشم هاش رو بست، آروم دستم رو روی گونه اش بردم و صورتش رو نوازش کردم.

"جلد اول رمان سرنوشت آریانا"

نویسنده: آریانا عاشوری زاده.

واسه خاطر هردوتامونه اگه پای تو واینمیستم

کسی جز تو تو زندگیم نیست جز تو عاشق هیچکی نیستم

من می رم

واسه خاطر هردوتامونه اگه چشمام و روی تو بستم

تو نمی تونی که بمونی با منی که خسته ی خستم

من می میرم

من تو این مدت دیدم هر چی که باید از اول قصه می دیدم

شبا تا خوده صبح آهنگهای غمگین گوش می دم

نمی تونیم با هم باشیم این رو تازه فهمیدم

می میرم بی تو منه دیوونه ی زندونی

می دونم که تو حتی بدونه منم می تونی

جدایی عشقم راه اول و آخرمونه

واسه خاطر هردوتامونه می دونی

واسه خاطر هردوتامونه اگه پای تو واینمیستم

کسی جز تو تو زندگیم نیست جز تو عاشق هیچکی نیستم

سرنوشت آریانا

من می رم

واسه خاطر هر دو تامونه اگه چشمام و روی تو بستم

تو نمی تونی که بمونی با منی که خسته ی خستم

من می می رم.

میثم ابراهیمی آهنگ جدایی

"پایان جلد اول"

جلد دوم رو سال دیگه انشاالله به امید خدا مینویسم

باید کمی صبر داشته باشین هر سوالی دارین راجع به رمان فقط و فقط به پی وی خودم مراجعه کنین

arianaashoori@

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com